

دیوان مدام دیری

سید عبدالقاهر قاهری (مدام دیری)

MODAM DAYYERI



شابک : ۴-۵۹-۷۹۵۰-۹۶۴
ISBN: 964-7950-59-4

قیمت : ۲۳۰۰ تومان

Desingn by. Peibyak 09121534357

بسم الله الرحمن الرحيم

سید عبدالقاهر قاهری -.
(دیوان)
دیوان مدام دیری، به اهتمام علی هوشمند. - بوشهر:
شروع، ۱۳۸۳.
۲۵۶ ص.
ISBN: 964-7950-59-4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ - مجموعه‌ها. الف. عنوان
م ۳ س ۵ / ۶۱۲٤ ۲۳ / ج /۸
۱۳۸۳ د ۱۸۳ ک
کتابخانه ملی ایران

دیوان مدام دیری

مولف: سید عبدالقاهر قاهری
به سعی و کوشش: علی هوشمند
ناشر: شروع
چاپ: صدف
امور فنی و لیتوگرافی: پژواک
طرح: پژواک قم
نوبت چاپ: اول/۱۳۸۳
تیراژ: ۱۵۰۰
قیمت: ۲۳۰۰ تومان
شابک: ۴ - ۵۹ - ۷۹۵۰ - ۹۶۴



انتشارات شروع
بوشهر: خیابان نادر، جلب بانک تجارت،
ساختمان رزمدیده، طبقه دوم، انتشارات شروع
تلفن: ۲۵۲۹۳۵۵ موبایل: ۰۹۱۷۷۷۲۰۸۲۷

دیوان
مدام دیری

به سعی و کوشش:

علی هوشمند

حدیث غم‌انگیز صد سال گمنامی یک شاعر
«مدام دیّری»
برگ زرینی دیگر در تاریخ ادبیات استان بوشهر

استان بوشهر و منطقه دشتی و دشتستان از دیرباز سرزمینی ادیب پرور و خاستگاه هنرمندان، عالمان و شاعرانی بوده است که آوازه و شهرتشان مرزهای استانهای بوشهر و فارس را در نور دیده است.

شور شروهٔ این سرزمین، با نام فایز و مفتون و دیگر شوریدگان و دلدادگان در جان دیگر مردم ایران زمین افتاده است و نفس گرم این شاعران عاشق دشت تشنه (موندستان)[۱] در نای ناله‌های چوپانان دیگر دشتهای این کشور پهناور، آتش افکنده است.

شهرستان دیّرکه پاره‌ای از این دشت تشنه (دشتی) است،زادگاه سخنوران و شاعرانی چون سید بهمنیار حسینی (مفتون) و مرحوم میرزا عباس دیّری بوده است که در سالهای اخیر به همّت و کوشش بزرگان چون زنگویی نسبت به معرفی و زدودن گرد فراموشی از آثار آنان اقدام گردیده است. هر چند که بنا به عللی حق

۱ـ پشت دو سوی رودخانه موند دشتی امروز= فارسنامه ابن بلخی

میرزا عباس دیّری ادا نشده و جز چند غزل و دو بیتی از وی انتشار نیافته است. هنوز مثنوی «نامه» که نامه‌ایست به دوستی در بحرین و قریب به هفتاد صفحه، در معرض قضاوت قرار نگرفته است. سخنوری، دانش عمیق اجتماعی و درک انسانی او از اوضاع نابسامان کشور و منطقه، صراحت و شجاعت و مردمی بودن او و از همه مهمتر پیش بینی وقوع انقلابی با رنگ و شعار مذهبی در کشور در این مثنوی آشکار است.

علاوه بر این، مقالات وی که عمدتاً در دهه سی و چهل و در مجله خواندنیهای آن زمان به چاپ رسیده است، تحت عناوین «نامه سرگشاده به نخست وزیر»، «شرکت شاخ» و «تیمسار از دماغ فیل افتاده است» متأسفانه تاکنون گردآوری نگردیده است که امید است روزی به چاپ دیوان وی، این امر نیز به سامان برسد.

علاوه بر این دو نام، بعضی اوقات از سالخوردگان و پیران دیّری می‌شنیدم که مرحوم «سید عبدالقاهر» که نوادگان وی هم اکنون با نام خانوادگی قاهری از سادات مورد وثوق و احترام مردم دیّر می‌باشند، شعر گفته و دیوان شعری داشته است ولی هیچکس حتی یک بیت شعر از او را در خاطر و یاد نداشت. جستجو و کنکاش علاقمندان نیز به جایی نمی‌رسید. سید عبدالقاهر، حسینیه دار بوده است و حسینیه اعظم امروز دیّر یادگار اوست. من که از حسن اتفاق مفتخر به همسایگی دیوار به دیوار با حیاط و سرای حسینیه بودم،بارها کتب خطی را در کودکی و نوجوانی در طاقچه منزل آقا سید محمد طاهر «نوه سید عبدالقاهر» دیده بودم و نیز در انباری که با اطاق گلی منزل ما دیوار مشترک داشت، انبوهی از وسایل تعزیه،کتاب و ادعیه وجود داشت که به مرور از بین رفته بود. در جستجوی میانسالی اثری از آن کتابها نبود و هیچکس شعری از مرحوم سید عبدالقاهر را پیدا نمی‌کرد تا اینکه در سال ۱۳۷۶ کتاب خاطرات محمد علی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی با نام «سرزمین شمالی پیرامون خلیج فارس و دریای

عمان» منتشر گردید و در شرح خاطرات سال ۱۳۳۳ هجری قمری با عنوان فرعی در صفحه ۱۱۴ آمده بود: مدام دیّری

مرحوم سدیدالسلطنه در شرح این عنوان آورده است:«سید عبدالقاهر. آبا و اجداد آن جناب از بحرین به بوشهر مهاجرت کرده و خود آن جناب در سیزدهم ذیحجه سال هزار و دویست و شصت و پنج در بوشهر به عرصه وجود آمده و در آن بلده حقایق شریعت و طریقت را آموخته در اوایل زندگانی با برادر خود به دیّر از بنادر دشتی مهاجرت نمود و در آنجا متوطن و آن جناب را به دیّر منسوب داشته و دیّری گفتند. تقریباً ده سال به هندوستان رفت و باز به دیّر مراجعت نمود. چند صباحی به تسخیر آفتاب خود را مشغول ساخته حاصلی بجز سوء باصره نبرده. سالهاست به قناعت و انزوا می‌گذراند. به پارسی و تازی هر دو طبع آزماید. یوسف و زلیخا به طرز جامی در دو هزار بیت به رشته نظم کشیده. تقریباً بیست هزار بیت دیوان دارد. از بدایت (مدام) تخلّص فرماید. فقط یک دو سال به خواهش جمال خان دشتی تخلّص خود را قریشی کرد، باز به تخلّص اولیه ولادت به مناسبت یوم‌الولاده به غدیر موسوم بعد تغییر اسم داد. در سال ۱۳۳۳ تفنناً به عباسی آمده تجدید ملاقات حاصل شد. آنچه از نتایج طبعشان به دست آید از بعد خواهد نگاشت.» پس از انتشار این موضوع جستجویی برای یافتن فردی از خانواده مرحوم سدیدالسلطنه و همچنین تلاشی به منظور ملاقات با جناب اقتداری، اینجا و آنجا صورت گرفت تا شاید لااقل اثری، شعری که از سروده‌های (مدام دیّری) پیدا شود که متأسفانه بی‌نتیجه بود.

هرگاه یکی از نوادگان آن مرحوم را می‌دیدم، در این باره سؤال می‌کردم. تأسفم از این بود که پیرمردی عارف و شاعر در صد سال پیش درست پشت آن دیوار گلی خانه‌ای که کودکی و نوجوانی‌ام در آن گذشته بود، و در سالهایی که افراد باسواد دیّر از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرده است، به عربی و پارسی شعر می‌سروده ـ

دیوان دوازده هزار بیتی داشته است، از یوسف و زلیخا و از شیرین و فرهاد می‌گفته است.ـ زمزمه‌ای، درنگه‌ای داشته و دلتنگیهایش را در روزهای تش باد و شبهای شرجی دیّرو... و دریغ از اینکه هیچکس حتی یک بیت را از او بیاد نداشت. تا اینکه در محرّم سال دو سال پیش در همان انبار، صندوقچه‌ای از زیر غبار روزگاران پیدا شد و خوشبختانه قسمتی از دیوان پارسی وی که در آستانه متلاشی و صفحات عمده آن پاره و مفقود شده همراه باکتابچه‌ای دیگر به عربی و فارسی ـ کشکول مانند ـ با خطی کم نظیر ـ به همّت نوادگانش بدست آمد که هم اکنون بناست به زیور چاپ آراسته و در دسترس عموم قرار گیرد.

چند و چون و گفت و گو در مورد شعر(مدام) را به وقت دیگر می‌گذاریم. و آرزومندیم که آثار دیگر آن شاعر فرزانه یافت شود و به همت نوادگان وی چاپ و در دسترس شاعران و شعر دوستان قرار گیرد. به امید آن روز.

پرویز هوشمند

مقدمه

نام مرحوم سید عبدالقاهر قاهری متخلص به مدام دیری شاعر بـزرگ خطه جنوب با همه شایستگی‌ها و توانایی‌هایش حتی برای کاوشگران در ادبیات این خطه ناشناخته مانده است. در طول سالهای گذشته محققان چندی دست به انتشار تذکره‌ها و زندگینامه‌های شاعران جنوب زده‌اند و در کتاب‌ها و مقالات متعدد به معرفی ادبای گذشته و حال این دیار پرداخته‌اند. چه بسا در این کتابها و مقالات از معرفی شاعران نه چندان نام آشنا نیز غفلت نشده است. هـمه ایـن تلاش‌ها البته با هدف شناساندن چهره‌های صاحب ذوق این دیار بوده است و در جای خود ارزشمند و ستودنی است. از جمله کتابهایی که در این زمینه منتشر شده‌اند می‌توان «شعرای دشتی و دشتستان» اثر عبدالمجید زنگویی و «شعرای دشتستان بزرگ» تألیف هیبت‌الله مالکی و نیز کتاب «فاضل جمی» به کوشش همین نویسنده را نام برد. همچنین در این موضوع مقالات متعددی از دیگـر محققان همچون دکتر حمیدی، سید قاسم یاحسینی و... در نشریات استان و بعضاً مرکز به چاپ رسیده است که همگی آنها بر مدار معرفی شاعران اسـتان بوشهر می‌چرخیده‌اند. اما شگفت اینکه در هیچکدام از این کتابها و مقالات نامی از «مدام دیری» برده نشده است و گویی همه نویسندگان و تـلاشگران در ایـن

زمینه از نام بزرگ «مدام» بی‌خبر بوده‌اند. در واقع شاعری که از حیث تبحر در شاعری، آشنایی عمیق با موازین ادب فارسی و عربی، تجربه عملی در سیر و سلوک و عرفان اسلامی، آشنایی با تاریخ ادبیات قدیم و تسلط بر آثار شاعران بزرگ ایران زمین سر و گردنی از شاعران دیار جنوب برتر بوده است، در حجابی از گمنامی مغفول واقع شده و دلیل این گمنامی نیز بر ما پوشیده است.

چگونگی کشف یک گنج ناشناخته

تابستان ۱۳۷۹ مقاله‌ای از دوست صاحب ذوق و ادب آشنا آقای پرویز هوشمند به دفتر نشریه پیغام رسید که ضمیمه آن شعری بلند، از مدام دیری بود. در آن مقاله توضیح داده شده بود که چگونه پس از سالها گمنامی و عدم دسترسی به آثار مدام ـ با وجود اطلاعاتی که از سابقه این شاعر توانا در دست بوده است ـ بر حسب اتفاق در صندوقچهٔ کهنه‌ای واقع در حسینیه نوادگان آن مرحوم، در شهر دیر، به یکی از دیوانهای شعر وی دست یافته‌اند. دیوانی که البته بر اثر گذر زمان صفحات زیادی از آن در معرض پوسیدگی و زوال قرار گرفته‌اند. آن مقاله همراه با قطعه شعر ارسالی که در قالب مسمط سروده شده بود همان زمان در پیغام به چاپ رسید.

زیبایی خیره کننده این مسمط عرفانی که در عین لطافت و شور انگیزی سرشار از آرایه‌های لفظی و معنوی بود، برای من که بر حسب اتفاق در آن زمان درس بدیع را در دانشگاه آزاد اسلامی واحد بوشهر تدریس می‌کردم، بسیار جالب توجه آمد و مرا در شناخت عمیق‌تر از این گنج بزرگ ناشناخته تحریض کرد. بعدها وقتی بازماندگان مدام دیری تصمیم به چاپ اشعار او از طریق انتشارات شروع گرفتند، توفیق ویرایش و بازخوانی اشعار مدام نصیب نگارنده شد و از این رهگذر بود که بر دامنه وسیع معلومات ادبی و عرفانی این شاعر بزرگ بیش از

پیش وقوف یافتم و در عین حال از غربت و گمنامی عارف و ادیبی چون او متأسف و متعجب شدم.

مدام کیست؟

پاسخ این سئوال اگر بنا باشد بر حسب اقوال شفاهی و غیر مستند بیان شود، چندان با روح تحقیق سازگار نیست. از طرفی دیوانی که از مدام دیری فعلاً در دست است، بدان جهت که «اول و آخر آن افتاده‌ست» نشانی روشن از زندگی و احوال شاعر به دست نمی‌دهد. هر چند که گفته می‌شود آثاری دیگر نیز از این شاعر بر جای مانده است اما چون تنها بخشی از اشعار وی در دست ماست، نمی‌توان جز بدانها استناد کرد.

هر چند که مدام در جای جای اشعارش به مناسبت‌های مختلف از اشخاص و حوادث زمان خویش چه به طور مستقیم و چه با ذکر ماده تاریخ یاد می‌کند و این برای شناخت محدوده زمانی حیات شاعر و اشراف بر برخی وقایع زمان او مفید است، درباره زندگی خود شاعر چندان نشان مشخص و معینی ارائه نمی‌دهد. از طرفی همانگونه که پیش از این گفته شد، در هیچکدام از کتابهایی که در آنها به معرفی شاعران دشتی و دشتستان پرداخته شده است، نامی از مدام و نشانی از اشعار او نمی‌بینیم. بنابراین چگونه می‌توان از احوال این شاعر بزرگ اطلاع دقیق و مستندی به دست آورد؟ در این باره نیز آقای پرویز هوشمند در همان مقاله خویش به طور ضمنی به منبعی اشاره کرده بود که از آن نامی از مدام دیری رفته است. هر چند ایشان مطالبی از آن منبع را در این باره ذکر نکرده بود. منبعی که آقای هوشمند از آن نام برده بود، کتابی پیرامون خلیج فارس و دریای عمان در صد سال پیش بود که مؤلفش محمدعلی‌خان سدیدالسلطنه بندرعباسی است و توسط دکتر احمد اقتداری تنظیم و استخراج شده و ایشان بر

آن حواشی و تعلیقاتی نیز افزوده است.
اصل این کتاب را در واقع می‌توان سفرنامه سدیدالسلطنه کبابی مینابی بندرعباسی دانست که «نام اصلی آن «مغاص اللئالی و منار اللیالی» است و از سال ۱۳۱۴ هجری قمری آغاز به تحریر آن شده و در سال ۱۳۳۲ هجری قمری اصل دستنویس به خط مؤلف پایان پذیرفته است. کتاب حاوی مجموعه‌ای از مطالب متفرقه در خصوص آداب و رسوم، تجارت، کشتی‌رانی، وضع سیاسی و حکومتی، مسایل جغرافیایی و اوضاع اجتماعی، راهها و خطوط ارتباطی، مداخلات انگلستان و روسیه در خلیج فارس، اثرات انقلاب مشروطیت در خلیج فارس... نقل قطعاتی از شعرای آن نواحی... نرخ ارزاق و اجناس، مالیات‌ها و عوارض دولتی و بلدی در سواحل و جزایر خلیج فارس در دو سوی شمالی و جنوبی آن است.
مؤلف که مردی دقیق و بصیر بوده و کتب و رسالات تحقیقی زیادی دربارهٔ خلیج فارس و دریای عمان و سرزمین‌های دو سوی این دو دریا نوشته است، خود شاهد و ناظر عینی وقایع و حوادث این سرزمین‌ها در محل وقوع بوده و آنچه را از زبان دیگران شنیده و یا از کتبی نقل کرده است، دقیق و مستند و نزدیک به واقع است.» ۱
قطعاً آشنایی مستند ما به مدام دیری و آگاهی مختصر از احوال و زندگی وی مدیون دقت نظر مؤلف کتاب مغاص‌اللئالی و منار اللیالی است و الا همین اندک مایه آشنایی نسبت به این شاعر بزرگ نیز دست نمی‌داد.
سدیدالسلطنه در ذیل مطالبی که درباره بلدیه بوشهر آورده است، به معرفی مختصری از مدام دیری می‌پردازد و او را اینگونه معرفی می‌کند: «سید عبدالقاهر، آبا و اجداد آن جناب از بحرین به بوشهر مهاجرت کرده و خود آن جناب در سیزدهم ذی حجه سال هزار و دویست و شصت و پنج در بوشهر به

عرصه وجود آمده و در آن بلده حقایق شریعت و طریقت را آموخته. در اوایل زندگانی با برادر خود به دیر از بنادر دشتی مهاجرت نموده در آنجا متوطن و آن جناب را به دیر منسوب داشته و دیری گفتند. تقریباً ده سال به هندوستان رفت و باز به دیر مراجعت نمود. چند صباح به تسخیر آفتاب خود را مشغول ساخته. به جز سوء باصره نبرده. سالهاست که به قناعت و انزواگذرانده به پارسی و تازی هر دو طبع آزماید. یوسف و زلیخا به طرز جامی در دو هزار بیت به رشته نظم کشیده تقریباً بیست هزار بیت دیوان دارند. از بدایت مدام تخلص فرماید. فقط یک دو سال به خواهش جمال خان دشتی تخلص خود را قریشی کرده باز به تخلص اولیه معاودت نموده و همچنین در موقع ولادت به مناسبت یوم‌الولاده به غدیر موسوم بعد تغییر اسم دادند. در هزار و سیصد و سی و سه تفنناً به عباسی آمده تجدید ملاقات حاصل شد. آنچه از نتایج طبعشان به دست آید از بعد خواهد نگاشت ۲»

شرح زندگی مدام در کتاب سدیدالسلطنه اگر چه مختصر به همین سطور است اما در همین اختصار به نکات ارزنده‌ای بر می‌خوریم. نخست اینکه با تعبیر و توصیف بسیار احترام‌آمیز نویسنده به شأن و منزلت مدام در نزد وی پی می‌بریم. دوم اینکه همانگونه که از اشعار مدام نیز بر می‌آید، وی مراحل طریقت و عرفان را عملاً تجربه کرده است. سیر و سفر او به هندوستان و مشغول شدن به تسخیر آفتاب (به شیوه مرتاضان هند) عمق علاقه او را به سلوک عرفانی نشان می‌دهد. سوم اینکه وی به ادب فارسی و تازی اشراف کامل داشته است و این نکته در اشعار به جای مانده از وی نیز به اثبات می‌رسد. چهارم اینکه او به ادبیات گذشته فارسی دل بسته بوده و بر منابع ادبی اشراف کامل داشته چنانکه به طرز و تقلید برخی منظومه‌های شاعران گذشته طبع آزمایی کرده است. این نکته نیز اگر چه نه با «یوسف و زلیخای» وی که امروز در دست نیست، بلکه با ادبیات به جای مانده

از مثنوی او در طرز خسرو و شیرین نظامی کاملاً محقق استِ و بالاخره اینکه برخی از جزییات زندگی او مانند سال ولادت، اصل و نسب و تخلص‌های وی در این معرفی مختصر برای خواننده روشن می‌شود. بر حسب آنچه در این مختصر آمده است سیدعبدالقاهر متخلص به مدام تا زمان نگارش متن در قید حیات بوده و حدود هفتاد سال عمر داشته است. هر چند که از تاریخ دقیق وفات وی اطلاعی در دست نیست.

شعر مدام

شعر مدام دیری آمیزه‌ای از عشق و عرفان و ارادت به خاندان رسول(ص) است که در قالبهای متنوع و با تبحر و تسلطی شگفت‌انگیز از سرچشمه ذوق این شاعر توانا جوشیده است. در شعرهای او قصاید ستایش‌آمیز در مدح برخی حاکمان محلی و حتی مرکزی نیز به چشم می‌خورد و اتفاقاً یکی از نکات قابل توجهی که بر شگفتی حاصل از گمنام ماندن او می‌افزاید این است که برخی ممدوحان محلی وی همانند جمال خان دشتی، ممدوح دیگر شاعران جنوب همچون ملاحسن کبگانی نیز بوده‌اند اما جای شگفتی است که در دیوان هیچکدام از این دو شاعر نام و اشاره‌ای نسبت به هم سراغ نمی‌توان گرفت.

وجود پاره‌ای مدایح درباره حاکمان مرکزی همچون ناصرالدین و مظفرالدین شاه قاجار و نیز ماده تاریخی که این شاعر در رثای ناصرالدین شاه و واقعه قتل او سروده است، مبین ارتباط این شاعر با مرکز حاکمیت آن روزگار می‌تواند بود. اما در این عرصه اصلی‌ترین ممدوح مدام دیری «سید محمد لنگه‌ای» است. سید محمد لنگه‌ای آنگونه که در کتاب سدیدالسلطنه از او با نام «سید محمد لنجاوی» یاد شده است «کبار پیشوایان شیعه و از عقلا و علما محسوب شده و در سال ۱۳۱۹ درگذشته است»۳. در مدایح مدام از این سید به بزرگی و کرامت و سخاوت

و مهمان‌نوازی یاد شده است نکته‌ای که نویسنده کتاب مغاص اللئالی نیز بر آن تأکید دارد. با همه اینها مدایح مدام درباره حاکمان و افراد مختلف فرع بر مدایح و مناقبی است که او در وصف پیامبر اسلام (ص) و ائمه اطهار (ع) به ویژه امام علی (ع) سروده است. در واقع حجم قابل توجهی از اشعار به جای مانده از مدام دیری در زمینه مدح خاندان عصمت سروده شده‌اند.

درباره قوالب شعر مدام می‌توان گفت که او از اکثر قالبهای متداول روزگار خویش بهره جسته است و به مقتضای درون مایه از این قوالب استفاده کرده است. مسلماً مدام دیری آثار ارزشمند دیگری نیز داشته است که در کتاب سدیدالسلطنه به یوسف و زلیخای وی که به شیوه جامی و در دو هزار بیت سروده شده، اشاره رفته است اما متأسفانه این مثنوی فعلاً موجود نیست. همچنین بنا به نوشته مؤلف مغاص اللئالی و منار اللیالی دیوان مدام دیری ۲۰ هزار بیت را شامل می‌شده است در حالی که اثر به جای مانده از وی که بر اثر گذر زمان کاملاً فرسوده شده و در معرض زوال قرار گرفته بخش اندکی از اشعار او را در بر می‌گیرد.

بخشی از این اثر به جای مانده از مدام که تخلص دیگر وی به قول معروف کتاب مغاص اللئالی «قریشی» بوده است، یک منظومه در قالب مثنوی و در بحر هزج مسدس محذوف (وزن خسرو و شیرین نظامی) را شامل می‌شود. این منظومه بر خلاف خسرو و شیرین که منظومه‌ای عاشقانه است، محتوایی عرفانی ـ مذهبی دارد و آنچه از آن بر جای مانده است، بخشی به نیایش خداوند و منقبت پیامبر و بخشی دیگر به نحوه آفرینش هستی و سیر فطری مخلوق به سوی خالق اشاره دارد و انصافاً در ابیاتی از همین فصول عمق آگاهی شاعر به مبادی و مبانی سیر و سلوک و علوم عرفانی و نیز تبحر او در شاعری به نمایش گذاشته شده است:

پس انـــدر ذُرّ اول بـــزمی آراست بهر کس ز آن میان داد آنچه او خواست

بـهم آمـیخت نـور و ظـلمت ایـدر　　و ز آن شـد جـمله اشیاء مـقدر
مـلایک را گـزید از نـور اخـلاص　　شـیاطین آفـرید از ظـلمت خـاص
نـدانـد آن بـجز نـیکو سـرشتی　　نـخواهـد ایـن بـجز خـامی و زشـتی
مـرانسـان را نـمود از ظـلمت و نـور　　کـه بـر نـیکی و زشـتی بـاشدش زور
در ایـن تـرکیب بـر حکـمت رسـایی　　نـمود از آب و گـل قـدرت نـمایی
چـنان ایـن نـقش را تـزیین نـموده　　که بر وی خویش را تـحسین نـموده

مدام دیّری در این مثنوی هر چند با درون مایه‌ای دیگر به پیروی از منظومه خسرو شیرین نظامی قدرت شاعری خویش را نمایانده است. او خود در بخشی از این مثنوی با زیبایی و پختگی تمام به این موضوع اشاره دارد و البته مانند دیگر مقلدان پیر گنجه در نهایت دست تسلیم را در برابر صاحب پنج گنج بالا برده است.

پس ایـن افسـانه را در دل نـهفتم　　که گه پنهان به گـوش جـان بگـفتم
شد آخر پرده در چـون مشک سـارا　　کـه در صـد پـرده گـردید آشکـارا
بـه سینه جـوش زد آن راز پـنهان　　چـو دریـا مـوج زن آمـد خـروشان
عـلاجش خـواسـتم از خـام کـامی　　ز شـوق دل بـه آیـین نـظامی
به شیرین خسـرو از الفـاظ شـیرین　　مضامین بندم ایـن دسـتان رنگـین
ولی انـدیشه‌ام مـی‌گفت پـیوست　　که‌ای جان هنر بگذار از ایـن دست
در ایـن ره بـر مـدار از کـام گـامی　　بـهل ایـن تـنگ مـیدان بـا نـظامی
نـظامی نـاظم مـلک کـلام است　　در اقلیم سـخن جـم احـتشام است
مضامینش همه سـحر حـلال است　　بـه رزم او شـدن فکـر مـحال است
در ایـن وادی مـپر تـا مـی‌توانـی　　کـز اول مـنزل از او بـاز مـانی
مـضامین نـظامی بس مـتین است　　شکـر خـند کـلامش انگـبین است
مگر کلکش نـی قـنداست در دست　　که گل قند از مداد افشانده پیوست

او نه خود را در رقابت با نظامی ناتوان و تهیدست می‌بیند بلکه با همه ارادتی که به «جامی» دارد و چنانکه بیش از این ذکر شد مثنوی یوسف و زلیخا را به طرز او سروده است، وی را نیز در رقابت با نظامی صاحب پایه و مقامی نمی‌داند:

اگر چه جامی اندر فن تمام است   ولی با پختگان گنجه خام است
هر آن کو مخزن الاسرار دیده   و یا شیرین خسرو را شنیده
یقین داند که هفت انبار جامی   نیرزد نرخ یک نظم نظامی

تعبیر جالب «هفت انبار» که احتمالاً تعریضی زیبا به «هفت اورنگ» جامی باشد، بیانگر این نکته ظریف است

که شاعر بزرگ دیار ما به این بیت نظامی نظر داشته است که:

لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که پر توان زد

در عین حال با همه فروتنی‌های به حق بایسته‌ای که مدام در برابر سخن سرای گنجه دارد، در پیروی از شیوه او و بکارگیری زبان او البته با درون مایه‌ای دیگر بسیار موفق است و این طبع‌آزمایی، کمال تسلط او بر شعر و نیز اندیشه‌های عرفانی را نشان می‌دهد.

قصاید مدام که از نظر حجم بخش بیشتری از دیوان به جای مانده از او را شامل می‌شوند، بیشتر در مدح و منقبت پیامبر اکرم (ص)، ائمه اطهار و همچنین پاره‌ای مدایح در ستایش حاکمان مرکزی و محلی است. این قصاید بیشتر به شیوه قصاید سبک خراسانی سروده شده‌اند و مدام با تشبیب و تغزلی متناسب با محتوای قصیده خود، به متن قصیده که اغلب در ستایش ممدوحی است، پرداخته است

اغلب این قصاید به سبب برخی عناصر زبانی و سبکی و آرایه‌ای همچون موازنه، تکرار، جناس و جمع و تقسیم و نیز روانی زبان و تشبیهات زیبا خصوصاً در قصایدی که تشبیب آن بهاریه و یا توصیفی عاشقانه است، به قصاید فرخی

سیستانی نزدیک است.

موازنه و تکرار:

دلم دلخسته درد است و بی‌باکی است درمانش
سرم سرگشته عشق است و بی برگی است سامانش
درخت شوق بنشاندم گل یاس است اوراقش
اساس عشق بنهادم غل عقل است ارکانش
ز بی‌برگی چه جویم سایه کافشانده خزان برگش
ز بی شاخی چه خواهم میوه کافتاد از دی اغصانش
بت من یوسف حسن است و چشم بددلان مصرش
دل من پیر کنعان است و جسمم بیت‌الاحزانش

یا:

ز فیض باد صبا گشته باغ پرسوسن　　ز فر لطف هوا گشته راغ پر نسرین
خورد شکوفه ز پستان ابر دُر دریر　　چکد به لاله زجیب سحاب دُرّ سمین
به شاخ گل زعنادل دل نکیسا خون　　به سر و بن ز صلاصل به بار بد تهجین
دمن ز لطف نسیم بهار سنبل خیز　　چمن ز فیض شمیم بهار مشک آگین

جناس و تضاد و تشبیه:

به هر کناره خروشی ز قلقل مینا　　به هر کرانه نوایی زغلغل تحسین
بـه مرغزار همی مرغ زار در افغان　　به جویبار همی کبک و سار در تلبین...
شبی به خواب لبش را مکیده‌ام به‌گمان　　کنون به روز چنین می‌گزم زبان یقین
سواد زلف سیه بر بیاض عارض او　　بود چو جیش حبش بر حصار قلعه چین

در واقع می‌توان برخی قصاید مدام را خصوصاً در بخش تغزل و توصیف با زیباترین قصاید از این دست برابر نهاد. حرص و ولع زیاد مدام در پرداختن به شیوه بزرگان شعر و طبع‌آزمایی در عرصه آنان از آشنایی دقیق و عمیق او با این

بزرگان و دقایق هنری و ادبی آثارشان خبر می‌دهد و نشان‌گر آن است که مدام دیری شاعری به تمام معنی مدرسه‌ای بوده است.

مدرسه‌ای به این معنا که او به توصیه نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله، جامه عمل پوشانده است و در تتبع عمیق در آثار پیشینیان بسیار مصر و حریص بوده است.

غزلهای وی که به مقتضای این قالب ماندگار نمایانگر روح بی‌تاب و معرفت جوی شاعر است، بیشتر به تبعیت از سبک عراقی و به شیوه غزلهای بزرگان این عرصه به خصوص حافظ است و او چند غزل را در تضمین غزلهای حافظ به بیان خودش «تیمناً و تبرکاً» سروده است.

غزلهای وی که به مقتضای این قالب ماندگار نمایانگر روح بی‌تاب و معرفت جوی شاعر است، بیشتر به تبعیت از سبک عراقی و به شیوه غزلهای بزرگان این عرصه به خصوص حافظ است و او چند غزل را در تضمین غزلهای حافظ به بیان خودش «تیمناً و تبرکاً» سروده است.

هر چند در دیوان به جای مانده از او غزلیاتی را نیز می‌توان نشان داد که به شیوه صائب و در سبک هندی سروده شده‌اند:

بر کن از گلزار سینه خار حقد و کینه را
و از صفا رشک جنانی کن ریاض سینه را...
صوفی ظاهرپرست از خرقه می‌جوید مراد
در لباس میش دزدی‌هاست این گرگینه را
در دبستان غمت در قید آزادی منم
طفل بازیگوش داند شنبه و آدینه را

برخی از غزلهای مدام در روانی و زیبایی و نوجویی و بکارگیری ردیف‌های تقریباً نو بسیار دلنشین‌اند.

بگرفت دل ز خلوت و تنها گریستن ای سینه از تو ناله و از ما گریستن
عیش است در تمنی لیلا و شان شهر مجنون صفت به دامن صحرا گریستن
گر وعده وصال بود قرن‌ها سزد چون آدم از جدایی حوا گریستن

****

زدی بر جان شرارم جان من آهسته آهسته
دگر بر آتشم دامان مزن آهسته آهسته
تو رخش ناز می‌تازی و می‌بازی و می‌آیم
فتان خیزان به دنبال تو من آهسته آهسته
چو فرهادم به خاک و خون فکندی تلخ کام آخر
دمی شیرین گذر بر کوهکن آهسته آهسته

علاوه بر مثنوی و قصیده و غزل پاره‌ای قطعات پراکنده شامل قطعه تاریخ‌ها، اشعار ناتمام و یکی دو قطعه طنز نیز در دیوان این شاعر جنوبی به چشم می‌خورند.

مضاف بر آنچه درباره شعر مدام دیری ذکر آن رفت، می‌توان از نظر درون مایه شعری به برخی ویژگی‌ها و توانایی‌های این شاعر بزرگ و در عین حال گمنام پی برد که به شکل گذرا بدانها اشاره می‌کنم:

۱ـ آشنایی با دانش‌های زمانه

مدام دیری در جای جای اشعار خویش به ویژه در مثنوی سروده شده به سبک خسرو و شیرین تبحر خویش را در علوم و معارف زمانه خویش نشان می‌دهد. در حقیقت ما در این منظومه با شاعری درس آموخته و آشنا به مبانی فلسفه قدیم و معارف اسلامی روبروییم. اصطلاحاتی که او در اشعار خویش از فلسفه و منطق و کلام به کار می‌گیرد، مبین آشنایی عمیق او با این علوم است. همچنین این اشعار نشان می‌دهد که این شاعر مبانی سیر و سلوک نظری و عملی را به شکلی پیگیر و

مداوم آموخته و با مبانی عرفان فلسفی و تفکرات وحدت وجودی محی‌الدین بن عربی آشنایی کامل داشته است. سفر او به هند و تبعیت از شیوه مرتاضان هندی در تسخیر آفتاب نیز از روح بی‌تاب او خبر می‌دهد. علاوه بر این بکارگیری برخی تلمیحات و تضمین‌های عرفانی فلسفی در اشعار وی حکایت از غور او در مبانی عرفان اسلامی دارد:

شد از «احببت ان اعرف» سرودتمام ملک هستی هست بودن
چو بر لوح وجود اول قلم زدخلقت الخلق کی اعرف» رقم زد
چه گویم عشق سر «کنز مخفی» استچه گویم عشق از «احببت حرفی» است

ابیات فوق به حدیث قدسی معروفی اشاره دارد که مستند اهل عرفان در آفرینش هستی است:

کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف»

همچنین بیان مفاهیم پیچیده عرفانی در ابیات زیر نشانگر عمق آشنایی مدام دیری با این مفاهیم است:

نخستین لمعه کز شرق قدم زد
ذکاء عقل بر هستی قدم زد (آفرینش عقل اول)
احد شد جلوه‌گر واحد عیان شد
همان یک بر همه اعداد جان شد (فیض اقدس)
بلی از یک نگردد جز یکی راست
خود این معنی به هر بیننده پیداست
ز واحد واحد آید در بدایت
بر این معنی است حکمت را نهایت
و ز این شد فلسفی از فکر باطل
به نه نفس و عقول عشره قائل

ولی هــر دل کــه شــد تــابنده زاشــراق
نــــداند جــوهر اول بــه جــز طـــاق
کــــه اثـــنین آن گـــهی گـــردد مــعین
کـــه گـــردد فــرجـــه از ثـــالث مـــبین
چـــنین رابـــع بـــه ثـــالث پـــنج بـر چـار
کـــه افـــتد در تســـلسل عـــاقبت کـــار
و دیگــــر گـــــردد اثـــنینیت اثـــبات
اگـــر بـــاشد دو رنگـــی ورنـــه هــیهات
تـــو خـــود دانـــی خـرد مـحض کـمال است
کـــمال مـــحض و ایـــن مـعنی مـحال است
خـــرد یکـــتاست چـــون یکـــتاست دادار
کـــه ظـــل ذی ظـــلّ را مـــاند بـــه نـاچار
ولی چـــون نـــیست حـــق را ضـــد و هــمتا
خـــــروشد در صـــــفات اللـــــه یکـــتا....

مضاف بر اینها آشنایی او به زبان عربی و تسلط وی بر این زبان او را در بکارگیری اصطلاحات عربی و نیز سرودن برخی ملمعات در میان شاعران این دیار ممتاز و بی همتا نشان می‌دهد.

طـوبی لمـن تـمسک بـالعشق مـبصرا
دل بر چه بندد آن که نیش مهر دلبرا
من لم یذق کئوس مـدام الهـوی غـداً
فــردا چــه لذتــی بــرد از جـام کـوثرا

۲ـ آشنایی و تسلط کامل بر زوایای علم عروض و قافیه

تسلط کافی و وافی مدام دیری بر جزییات علم عـروض، بحور عـروضی و نـیز

آشنایی دقیق با رموز قافیه و جزییات مربوط به آن، بر این مدعاکه وی شاعری درس خوانده و مسلط بر علوم ادبی است، مهر تأیید می‌زند. مدام در چندین جا از دیوان خویش نام کامل قالب، وزن و بحر شعر خویش را بر بالای همان شعر نوشته است مثلاً «مخمس در بحر مجتث مثمن مخبون محذوف در مدح جناب علامه امام آقای سید محمد» دقت و اصرار مدام

در چنین مواردی این احتمال راکه وی می‌خواسته است به نوعی اشراف خود را بر علوم ادبی بویژه علم عروض نشان دهد، تقویت می‌کند. در مواردی نیز وی به اقتضائات مختلف تسلط خویش را بر علم قافیه هر چند به طور غیر مستقیم بیان می‌دارد. مثلاً در مواردی که به تکرار قافیه در قصاید طولانی مجبور بوده است، این آگاهی به تکرار را در شعر خویش بیان می‌دارد. همچنین بخاطر استفاده از «شایگان» که از عیوب قافیه است و در حقیقت تکرار «ان» یا «ها» جمع به عنوان قافیه در شعر است، از ممدوح خویش عذر می‌خواهد.

... هم اگر رأفت تو مشتری است

عاطفی مصراع پایانی را با قوتی هر چه تمام‌تر بر دل خواننده می‌نشانند:

جان به هوای تو به لب آشناست   بلبل طبعم به غمت مبتلاست
گوش گل از زمزمه‌ام پرصداست   بلبله سان نای من اندر نو است
سینه من غمکده نینواست   کرب و بلایی است سراپای من

و بند زیر که لف و نشر مرتب را در دو مصراع پایانی به زیباترین شکل و تأثیرگذارترین صورت بکار گرفته است

فتنه من نرگس جادوی توست   سینه من منزل هندوی تو است
گردن جان بسته گیسوی توست   هر رگ من حلقه‌ای از سوی توست
وصف تو و وصل تو و روی توست   فکر من و ذکر من و رای من

می‌توان این مسمط مدام دیری را به عنوان یکی از بهترین منابع برای تدریس

برخی آرایه‌های بدیعی مورد استفاده قرار داد. کما اینکه در بند زیر از همین مسمط مشرب عرفانی مدام و زهدگریزی وی در تلمیحات و تضمین‌هایی زیبا همراه با انواع جناس به نمایش در می‌آید.

می‌که به میخانه فروزان شده   آتش طور است به جشن سده
کم بر خوان نارالله موقده   زاهد و محراب و من و میکده
واعظکان چارقل و موصده   قلقل من قلقل مینای من

استفاده جناس گونه از دو کلمه قلقل که اولی به معنای خواندن چهار قل و در حقیقت قل، قل خواندن‌های ظاهری و دوم صدای ریزش می‌از جام است اوج هنر او را در بکارگیری صنعت جناس به ما نشان می‌دهد. ضمن اینکه کاربرد رندانه کاف تصغیر و در حقیقت تحقیر در کلمه واعظک گریز و نفرت او را نسبت به وعظ و زهد خشک به تصویر می‌کشد.

چنان که مشاهده شد همه این آرایه‌ها تنها از چند بند از بیست و چند بند این مسدس شاهد مثال آورده شد و مراجعه به دیگر اشعار مدام خصوصاً قصاید وی استادی و توانایی او را در کاربرد انواع صناعات که حاصل درس خواندگی او و تأمل در کتب بدیعی و در نتیجه اشراف وی بر رموز صناعات بدیعی و بلاغی است، به اثبات می‌رساند.

درباره شعر مدام آنچه که در این نوشته به آن پرداخته شد مربوط به اشعار دیوانی است که به همت بازماندگان مدام و انتشارات شروع به دست چاپ سپرده شده است. این دیوان همانگونه که پیش از این نیز گفته شد متأسفانه به علت گذر زمان و عدم محافظت صحیح در معرض آسیب‌های جدی قرار گرفته و بخشی از ابتدا و انتهای آن از بین رفته است. بخش‌های حاشیه‌ای این دیوان نیز دچار خوردگی و فرسودگی شده و در نتیجه پاره‌ای از ابیات این دیوان از میان رفته است. از طرفی آنچه مسلم است این که بخشی از دیوان شعر مدام به خط

خود شاعر و بخش اعظم دیگر به خط کاتبی دیگر است. معمولا بخش‌های حاشیه‌ای که به شکل تعلیقات و عمدتا تضمین‌ها و قطعه تاریخ‌ها هستند به خط شاعر است و متون اصلی راکاتب دیگر نگاشته است به همین سبب به علت عدم اشراف کافی کاتب، بعضی از کلمات به شکل غلط به متن وارد شده‌اند و این غلط‌ها از دید شاعر نیز پنهان مانده است. به همین دلیل خواندن این کلمات و آگاهی از آنهاکاری بس مشکل و بعضا غیر ممکن بوده است که معمولا در چنین مواردی به شکل نقطه چین به در منظوم بس گران باشد

گز قوافی ز خامه یک دو سه جای　　گشـته تکـرار شـایگان بـاشد
چون مکرر شود شکر قند است　　حسن این قبح خود عیان باشد
عفو عامت نگیرد این آهو　　گر چه صید تو آهوان باشد
نیست هر چند نطق انوری‌ام　　که ادیب سخنوران باشد
عارف عصر و عرفی عهدم　　کز من امروز داستان باشد

ضمن اینکه در همین چند بیت نیز که به شکلی مفاخره‌آمیز خود را عارف عصر و عرفی عهد می‌داند و البته پایه خویش را از انوری پایین‌تر می‌نهد، به نوعی اشراف خود را بر آثار این شاعران و جایگاه آنان به رخ می‌کشد.

۳ـ صنعت پردازی‌های استادانه

از این نظر می‌توان مدام دیری را استادی مبرز و مسلم دانست. وفور صناعات ادبی در اشعار او به روشنی بر این مدعا صحه می‌گذارد که مدام در بکارگیری انواع صنایع بدیعی لفظی و معنوی آن‌چنان با استادی عمل کرده است که کثرت این آرایه‌ها در شعر او هرگز به محتوا و درون مایه شعرش لطمه نزده است. در بیان انواع صنایعی که مدام در شعرش به‌کار گرفته است، می‌توان انواع جناس، موازنه، مراعات‌النظیر، تلمیح، لف و نشر و تضاد را نام برد که البته سهم جناس و موازنه در این میان بیشتر از دیگر انواع آرایه‌های لفظی و معنوی است. دلبستگی مدام

به انواع صنایع و بویژه جناس را می‌توان در مسمط زیبای او سِراغ گرفت که در آغاز این مقال از آن ذکر رفته است.

ای حرمت عرش معلای من
قرب تو معراج تذلای من (پارادوکس معراج تذلّا)
صورت نعمای تو معنای من (جناس قلب بین نعما و معنا)
منّ منای تو تمنای من (جناس زاید بین منا و تمنا)
گر بود ای منّ تو سلوای من (تلمیح به آیه قرآن)
کعبه دل جای تو کو جای من

این مسدس که در اصل مناجاتی عرفانی است تابلویی زیبا و نفیس از هنرنمایی این شاعر بزرگ در به‌کارگیری انواع آرایه‌های ادبی است بی‌آنکه به شورانگیزی و دلکشی محتوایی این مسدس ذره‌ای خدشه وارد سازد. بالعکس این آرایه‌ها تپشی وجد آور را بر فضای بندها حاکم می‌کنند و سرانجام تأثیر چاپ رسیده‌اند.

برخی از کلمات نیز از چشم کاتب افتاده‌اند و در نتیجه مصراع را ناقص و از حیث وزن معیوب کرده‌اند. اما با همه این‌ها بخش اعظم دیوان بر جای مانده قابل استفاده بوده و همین اندازه از آثار این شاعر گران ارج نیز برای شناساندن مقام ادبی سراینده آن کفایت می‌کند.

در پایان باید متذکر شد که مراد از نوشتن این سطور آشنایی مختصر و گذرا با یکی از مفاخر ادبی استان و نیز بیان این حقیقت تلخ است که در این استان زرخیز تنها گنجینه‌های مادی نیستند که در پشت غبار مهجوریت و گمنامی و بی توجهی در حال زوال و نابودی‌اند، بلکه گنجینه‌های بزرگ معنوی و ادبی ما همچون مدام دیری نیز در حجاب گمنامی‌ها و غبار فراموشی‌های خود خواسته مجبور به زوال و فنا هستند. هر چند که حقانیت مدام در عرصه شعر و معرفت و

معنویت و نیز دقت نظر موشکافانه محققی چون سدیدالسلطنه بندرعباسی و نیز علاقه برخی از ادب دوستان این دیار سرانجام پرده از چهره تابناک هنری و ادبی او به کنار زده است. با این حال هنوز هم زمزمه وجود آثاری از این شاعر به گوش می‌رسد و امیدوارم که بازماندگان محترم او با وسواس و دقت کافی در صدد کشف و ارائه دیگر آثار او برآیند و این نکته را در نظر داشته باشند که مدام دیری و شخصیت ادبی و آثار ارزشمند او نه متعلق به یک خانواده و یک نسل و حتی یک منطقه بلکه میراث گرانبهای فرهنگ و اندیشه یک کشور است. امید داریم که خدای ناخواسته اثری از آثار این شاعر در صندوقچه‌های گمنامی دچار فرسایش و نابودی نشود و ما چند سال دیگر در اندوه کشف خرده‌ریزه‌های غیرقابل استفاده‌ای از گنجینه آثار وی انگشت حسرت و پشیمانی به دندان نگیریم. و در انتها پیشنهاد می‌شود که دیوان فعلی وی که نسخه‌ای خطی است و بر اثر فرسودگی در معرض نابودی است و نیز آثاری که در آینده از این شاعر به دست می‌آید طی تشریفات قانونی به مرکز ایرانشناسی شعبه بوشهر تحویل داده شود تا به شکلی علمی از آن محافظت شود.

رضا معتمد

۱ـ سرزمین‌های شمالی پیرامون خلیج‌فارس و دریای عمان ـ محمدعلی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی ـ استخراج و تنظیم احمد اقتداری ـ انتشارات جهان معاصر ـ چاپ اول تهران ۱۳۷۱

۲ـ همان، ص ۱۱۴

۳ـ سرزمین‌های شمالی پیرامون خلیج‌فارس و دریای عمان ـ محمدعلی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی ـ استخراج و تنظیم و تحشیه و تعلیقات احمد اقتداری ـ انتشارات جهان معاصر ـ چاپ اول. تهران ۱۳۷۱

مثنوی

الهی‌نامه

الهـــی از کـــلید مـــعرفت ســاز
در صـــبح ســعادت بـر رخــم بــاز

بـــه تشـریف کـرامت خــلعتم ده
بـــر ایـــوان هـــدایت رفـعتم ده

ز عرفان سینه‌ام کن چشمه ساری
بشــو اوســاخ قــلبم زاشک جـاری

بـــه جـانم قـوت تـوفیق بـفزای
دلم را دیـــدهٔ تـــحقیق بـخشای

بـده از شـغل خــودبینی فـراغــم
ز زیت عشــق روشــن کـن چـراغـم

در ایـــن بـازیچهٔ رومـی و روســی
سـرم کـن سـرفراز از خـاکـبوسی

بـــرافـروز از چـراغ عـقل، جـانم
ز ظـــلمات جـــهالت وارهـــانم



ســـخن راگـــرم بـازاریست امـروز
کـه هـر دانـا خـریداری است امـروز

زمی جوشان خم و خمخانه هر سوی
حریفان را بـه کـف پـیمانه هـر سوی

وجــود پـختگان بـحر العیون است
کـه هـر روز آب و نـور او فـزون است

تولا باده، دل خم، عشق سـاقی است
به جان او مدام این هر سه باقی است

مــدام ایـن دور دور تـو است بـاری
مـــده گـــر زان شـراب پـخته داری

عنوان دیباچهٔ ستایش آراستن و استعانت از نام حق به نیایش درخواستن

به نام آنکه عشق‌آموز جان‌هاست — ز حسنش بر زبان‌ها داستان‌هاست
روان، روشن مدام از جام او یافت — زبان، شهد سخن از نام او یافت
روان اندر بدن امر روان کرد — وز او تنظیم هفت اقلیم جان کرد
پی دستوری جان، عقل محمود — به خلوت خانهٔ دل خاص فرمود
دگر نائب بر او در فکرت و رای — به عرش مغز، داد اندیشه را جای
تعالی الله قدیمی بی‌همانند — که وصفش برتر است از چون و از چند
نجوم‌افروز نُه ایوان دوّار — مسیرآموز هفت استار سیّار
نظارت‌بخش گل‌ها در بهاران — مرتب ساز الحان هزاران
جمال آرای مه رویان رعنا — تسلّای دل عشاق شیدا
پدیدآرندهٔ اخشیج عنصر — منی را نطفه‌ساز و قطره را دُر
قوای اربع ارکان بدن ساخت — حواس خمسه پنج انگشت تن ساخت
شکیب خاطر جان‌های خسته — زیارتگاه دل‌های شکسته

مسلمّع‌کار الوان بدایع　　مرصّع‌ساز انواع صنایع
سرافرازی ده رندان کرتاخ　　به ذلت افکن پیران گستاخ
انیس بی‌کسان آرام مأنوس　　رجای ناامید، امید مأیوس
خداوندی که در اقلیم هستی　　ته و بالا کند بالا و پستی
ز بس پیداست از عالم نهان است　　عیان گویم خفی عین عیان است
نموده خاک ساکن آب، رهور　　وزنده باد و افروزنده آذر
برای حجّت یکتایی خویش　　به استدلال بی‌همتایی خویش
ز فرش خاک تا عرش تقدس　　بهم تطبیق کرد آفاق و انفس
فلک گردنده در مهرش به تعجیل　　ملک پاینده در ذکرش به تهلیل
ز فیضش گر دمی محروم گردند　　تمام ماسوا معدوم گردند
به شکرش طوطیان اندر شکرخند　　به ذکرش زنده دل جان خردمند
به مهرش ذرّه گر گردد شتابان　　شود از فیض او خورشید، تابان
به هر پرّنده‌ای بالی گشاده　　به هر بی‌دست و پا رزقی نهاده
نمود از جود بهر حمدخوانی　　به هر موجود تعلیم زبانی
چه داند حادث از ذات قدیمش　　همی داند به ذات خود علیمش
پی توصیف سبحات جمالش　　به تعظیم جلال ذوالجلالش
نبی اندر خشوع ما عرفناک　　علی اندر خضوع ما عبدناک

شیرازه صحیفهٔ وجود بستن و فحاوی آفرینش بدو پیوستن

نخستین لمعه کز شرق قدم زد ذکاء عقل بر هستی قدم زد
احد شد جلوه‌گر واحد عیان شد همان یک بر همه اعداد جان شد
بلی از یک نگردد جز یکی راست خود این‌معنی به هربیننده‌پیداست
ز واحـــد واحـــد آید در بدایت بر این معنی است حکمت رانهایت
وز این شد فلسفی از فکر باطل به نه نفس و عقول عشره قائل
ولی هر دل که شد تا بنده ز اشراق نـــدانـــد جوهر اول بجز طاق
کـــه اثـــنین آن گهی گردد معین کـــه گردد فرجه از ثالث مبین
چنین رابع به ثالث پنج بر چار کـــه افتد در تسلسل عاقبت کار
و دیگـــر گـــردد اثـــنینیّت اثبات اگر باشد دو رنگی ورنه هیهات
تو خود دانی خرد محض کمال است کمال محض و این معنی محال است
خرد یکتاست چون یکتاست دادار که ظل ذی ظل را ماند به ناچار
ولی چون نیست حق را ضد و همتا خـــروشد در صـــفات الله یکـــتا
مـــزین ذاتش از زیـــن الشـــمایل بـــری اوصافش از شین الخصایل

تجلی کرد بر وی قد تجلیٰ بـه رأفت دید سویش قد تلالا
در او افکند پس تمثال خود را و زو پیدا نمود افعال خود را
ندیدستی که فولاد از تف نار شود سوزنده‌تر از نار صد بار
چنین از پرتو انوار سبحان ز آثار خرد پیدا شد اعیان
خطاب آمد به وی از حقّ داور که ای محض کمال، ادبر فادبر
به دوم بار بر قانون اول بفرمودش که هان اقبل فاقبل
بد از اعیان نهان آن صدر ایجاد تو دانی یظهر الاشیا باضداد
به ضدّ عقل جهل آمد هویدا ز ثانی اولین شد آشکارا
که در حکمت سزاوار است بی‌شک برای خیر کلّی، شر اندک
چو نیکو بنگری شری نباشد وگر باشد درو ضرّی نباشد
تو را تیغ از برای دفع ضرّ است وگر بر خود زنی البته شر است
تو خود بر خویشتن گردیده‌ای شر وگرنه نیستت از هیچ ره ضر
به صفرا چستی و چالاکیت خواست مکن سرکه فروشی کاین نه زیباست
مکمّل ساخت از دم اشتهایت اگر شهوت پرستی این خطایت
برای فربهی بلغم نهادت مبادا بی ادب گردد نهادت
ز سودا خواستت حلم و خموشی مکن از تلخ کامی تلخ جوشی
همه اسباب بهر عیش دادت که تا رهبر شود کوی سعادت
وگر تو نیکویی یکسو گذاری گناه از خود شکایت از که داری
چو ضد عقل بود آن جهلبانی نبودش از کمال اندک نشانی
بدو آمد خطاب دور شو دور بشد فرمودش اقبل گشت معذور
بلی دور است جهل از قرب حق دور که مقرون می‌نگردد ظلمت و نور
نخستین از اطاعت گشت محمود دوم را از تخلف کرد مطرود
بلی عقل از اطاعت کامیاب است همه کارش نکویی و صواب است

ز خیر محض جز نیکی نیاید / که روشن صبح تاریکی نزاید
خرد سرمایه‌ی نیکو سرشتی است / هر آنکس را خرد یاور بهشتی‌است
بسی ز ارباب عرفان و فطانت / کنند از عقل، تفسیر امانت
شدند ابنای عقل از عقل پیدا / همه فرخ رخ و فرخنده سیما
همه صافی نهاد و صاف هنجار / همه نیکو سرشت و نیک کردار
زجهل ابنای جهل آمد پدیده / همه پرتاو و پیچ و پر مخیده
همه پر غونه و پرکان و پرکم / همه سنداره و دژمان و دژخم
پس اندر ذرّ اول بزمی آراست / بهر کس زان‌میان‌دادآنچه اوخواست
بهم آمیخت نور و ظلمت ایدر / وزان شد جمله‌ی اشیا مقدر
ملایک را گزید از نور اخلاص / شیاطین آفرید از ظلمت خاص
نداند آن بجز نیکو سرشتی / نخواهد این بجز خامی و زشتی
مر انسان را نمود از ظلمت ونور / که بر نیکی و زشتی باشدش زور
در این ترکیب بر حکمت رسایی / نمود از آب و گل قدرت‌نمایی
چنان این نقش را تزیین نموده / که بر وی خویش را تحسین نموده
نموده منطوی در وی دو عالم / ز خلق و امر و جسم و روح فاعلم
بداند هرکه عقلش یار باشد / که انسان مشتی از خروار باشد
هر آن نقشی که در بزم وجود است / در انسان است‌که‌انسانش فرود است
نبینی خویش را جرم صغیری / که تو پیچیده دور آن کبیری
چو انسان حامل این بار گردید / به نیکی و بدی مختار گردید
امانت اختیار است ار بدانی / رها کن اختیار، ار می‌توانی
امین باش این امانت تا بغایت / فنا کن خویش تا بخشد بقایت
بر انسان ران یقین بی‌ریب و تصلیف / که گشت از اختیار اثبات تکلیف
اگر راه نکویی شد ملک شد / و گر هرماس خو شد دیو تک شد

سپس در ذرّ ثانی آرمیدند ‌ ‌ ‌ به پیمان الست آوا شنیدند
شدند اندر جواب از نیک و دژخیم ‌ ‌ ‌ برای چاره‌جویی چار تقسیم
به پیمان هر یکی پیمانه‌ای زد ‌ ‌ ‌ بدل زین مدعا افسانه‌ای زد
یکی ازلا سرودن در بلا شد ‌ ‌ ‌ یکی حرف بلی گفت و به لا شد
یکی اندر بلی پیوست پیمان ‌ ‌ ‌ یکی از گفته‌ی لا شد پشیمان
نبینی یک ز کفر آورد ایمان ‌ ‌ ‌ یکی ز ایمان به کفر آورد پایان
یکی در راه حق ثابت قدم ماند ‌ ‌ ‌ یکی در کفر پا بست صنم ماند
همه‌این‌بیش وکم‌دان،زان کم‌وبیش ‌ ‌ ‌ که خود اندر الست آورده‌ای پیش
چنین در عالم اشباح و ارواح ‌ ‌ ‌ به هر در، بُد کلید عهد مفتاح
کنون در عالم اجساد یادت ‌ ‌ ‌ نیاید ز آنچه فرمود اوستادت
چرا زان دانه در خاطر نیاری ‌ ‌ ‌ به فرصت تخم امیدی نکاری
بلی گفتی، کنون سرگرم لایی ‌ ‌ ‌ چرایی غافل از پیمان، چرایی
به مخموری ز دشمن خویش را پای ‌ ‌ ‌ به پیمان ازل پیمانه پیمای
در این میخانه عهد کهنه نو کن ‌ ‌ ‌ بر پیر مغان دل را گرو کن
ز خامی سوختی پیمان خود را ‌ ‌ ‌ نثار پختگان کن جان خود را
گرت بر سر هوای پختگان است ‌ ‌ ‌ سر تسلیم آن عرش آستان است
به ترک خود پرستی جوز بشکن ‌ ‌ ‌ مدام ار نغز یا بی‌مغز با من

شمع دلایل وحدت افروختن و پروانهٔ نظر به شعلهٔ حیرت سوختن

ببین در چرخ بر افلاک انجم	که در کار که‌اند از خویشتن گم
در این معبد به تحمید که باشند	در این عرصه به امید چه باشند
به که دارند کف در کف ستایش	به که آرند صف در صف نیایش
چنین سرگرم می‌رانند مرکب	نه باک از هرم روز و سردی شب
به دنبال که می‌تازند تفته	عنان اختیار از دست رفته
یکی تاج سعادت هشته بر سر	یکی درس نحوست کرده از بر
یکی بر کرسی اندرز خوانی	یکی بر بام قصر پاسبانی
یکی کف حنائی رنگ بسته	یکی بر ارغنون ارغنگ بسته
چه خواهند از چنین نظارگی‌ها	که جویند اندر این آوارگی‌ها
همه تن دیده بر روی که بینند	همه بگزیده بر خود کی گزینند
بسی شب تا سحر سر در گریبان	شدم تا گردن اندر سینه پنهان
که شاید پرده‌ای بردارم از کار	به جز حیرت نگردیدم پدیدار
همی‌پیوسته حیرت آستینم	کشد کاینها به معبودی گزینم
ز خورشیدم بسی حیرت فزاید	که خور آیینهٔ حیرت نماید
گر امطارات جاری کردهٔ اوست	ور اشجار است غم پروردهٔ اوست
چو حیوان از جمادات ونبادات	بود محتاج آن رب السموات

نـبینی مـمکنی در بـزم امکـان | کـه بـاشد بـی نـیاز از لمـعه آن
اگـر نـار است گـرم از تـابش اوست | وگر خاک است پاک از مالش اوست
اگر باد است یا جـوشنده آب است | بـخاری از فـیوض آفـتاب است
گـهی گـوهر نـماید سـنگ خـارا | گـهی شـیرین نـماید آب دریـا
زمـین ز آن آبـیاری زنـده سـازد | بـه بـحرش گـوهر تـابنده سـازد
چه شبها تا سحر و از صبح تا شام | در این حیرت نـبودم خـواب و آرام
گـهی سـر روی پـا، گـه روی زانـو | گهی چوگان صفت بـودم گـهی گـو
گـذشتی از فـلک در فکـر ایـنم | فـغان یـا دلیـل الحـایرین‌ام
همی می‌خواستم کز خـود در آیـم | بـر ایـن ایـوان حـیرت زا، بـرآیـم
ببینم تـا چـه هسـتند ایـن صـورها | زخود هستند یـا نـقشی است از پـا
چودیداین حیرتم عقل، حق‌اندیش | بگـفتا بـرترک گـامی بـنه پـیش
نگـردد بـنگر ایـن تـرتیب راتب | بـه دیـدار خـداونـدیت حـاجب



چـو بـینی نـقش بـر نـقاش روکـن | برین صنعت گـری تـحسین او کـن
اگر بت جویی آن فرخ صنم جـوی | که می‌آراید ایـن بت‌هـای مـه روی
ز نقش از نقش بـند آگـاهیی یـاب | بـه نـقاش آر رو، وز نـقش بـر تـاب
چه بـینی ایـنقدر پـر مـهر بـر مـهر | نظر کن بر مـهی کـافروختش چـهر
کن از وَجَّهْتُ وجـهی در خـدا روی | خـلیلی لااحب الآفـلین گـوی
چـو هـم کـیش خـلیل الله گـردی | ز نـقش از نـقشبند آگـاه گـردی
در آفـاق ارَ نگـردد حـل ایـن کـار | بـبین در انفس ایـن زیـبنده آثـار
ز رخ تـابندگی و از دیـده دیـدن | دهـان گـویا ز گـوش آمـد شـنیدن
ز دست و پا و تن جسم است قـایم | ولی نفس است بر این جمله حاکم

هر آنچه آید به ظاهر دیدنی چیست؟ فدای آن که هرگز دیدنی نیست
بتوفیق عمل مشغول او باش به درگاه رضا مشغول او باش
هر آن چیزی که اندر دیده آید به سوی نیستی آخر گراید
چو دل مستور شد از چشم بینش بدو تکمیل گردید آفرینش
به دل ارکان دین ستوار می‌کن ز دل، جان مطلع الانوار می‌کن
کنون بهر نیاز از شوق جانی از او توفیق جو تا می‌توانی
برآور دست از بهر مناجات بگو یا قاضی الحاجات حاجات

دست به مناجات برداشتن و تخم زراعت در مزرع دل کاشتن

خداوندا چو ما را جان نهادی | به پیمان ولا پیمانه دادی
به هم آب و گلی الفت سرشتی | بر او افسانهٔ حسنت نوشتی
زنار نور تنویرم نمودی | به روح روح تعمیرم نمودی
به عشق خویش پیمانم نهادی | به انست نام انسانم نهادی
خرد را شارح جانم نمودی | نخستین وادی و ثانی فزودی
فرستادی به جان فرقان ناطق | کلام الله صامت را مطابق
خرد حکمت‌پذیر شرع کردی | چه خوش تزئین اصل از فرع کردی
به مشکوتم ز مصباح زجاجی | نهادی کوکب دری سراجی
هر آنچه در همه آفاق کردی | به اقلیم وجودم طاق کردی
ز دستان هوس کشتم هوایی | گرفتم از در قربت جدایی
تمنا دوریم را دورتر کرد | هوس مهجوریم، مهجورتر کرد
تو با این دوریم ز انعام عامت | رساندی تا در دارالسلامت

ز جهل است این که با عون عـیانت　　مـن از غـیر تـو جـویم اسـتعانت
چـــو نـــام نـامیت غـفار گـردید　　گـناهم بـیش و کـم بسـیار گـردید
بدان نامت کـه عـلام الغـیوب است　　بدان لطفت که ستار العـیوب است
در آن روزی کـــه عـــالم را پـناهی　　بـه جـز عـفو تـو نـبود یـا الهـی
به جرمم عـفو خـود دمسـازگـردان　　بـرویم بـاب رحـمت بـاز گـردان
بـه جـان، جـام بـقایت بخش مـا را　　تـــولّای ولایت بـــخش مـــا را

در خمخانهٔ تمنا جوشیدن و پیمانه قضا به چشم رضا نوشیدن

مدام آن مست دل دیوانهٔ توست | که دایم بیخود از پیمانهٔ توست
چو هستم کردهای پاینده‌ام کن | ز نور معرفت تابنده‌ام کن
خرابم کن ز جامت شاد و ناشاد | که شاید در خرابی گردم آباد
ز پایم رشتهٔ تدبیر بردار | ز خود آزاد و بر خود کن گرفتار
خطایی را که در پندارم افتد | منه کز پرده در گفتارم افتد
چو با لب آشنا گردد خطایم | ببخشا هر دو از عفو و عطایم
به راه استوا دار استوارم | به توفیقات طاعت پایدارم
به عزم کعبه‌ات احرام جانم | به دیر ار زین طریق افتم چه دانم
نیاید هیچ از این بدنام خوبی | ببخشایم که غفارالذنوبی
میان خلق با این زشت کامی | سمر گردیده‌ام در نیکنامی
نسازی حسن توفیق ار رفیقم | که گردد هادی پیچان طریقم
ورم بسپاری اندر دست آمال | که بنماید خلاصم زاین سیه چال

اگـر نـیکو نـهاد ار بـد سـرشتم　　ز کـلک قـدرتت شـد سـرنوشتم
بـه هـر جـا مـنزلم کـاشانه تـوست　　چه فردوس و چه دوزخ خانهٔ توست
تو را جـویم بـه هـر راهـی کـه پـویم　　ز تو گـویم بـه هـر نـحوی کـه مـویم
ز قــید خــودپرستی وارهــانم　　بـه سـاحتگاه حـق بـینی رسـانم
دلم را مـحیی از حسـن القـضا کـن　　وز آنـم بـر رضـای خـود رضـا کـن
ز نــاز مــا سـویٰ کـن بـی‌نیازم　　حـقیقی سـاز ایـن عشـق مـجازم
بـه تـحقیق حـقایق کـن دقـیقم　　بـه ادراک مـعارف کـن حـقیقم
به نـامت نـامه‌ام عـذب البـیان کـن　　به ذکرت خامه‌ام رطب‌اللسان کـن
چـنان پـر کـن زیـادت تـار و پـودم　　کـه غـیر از یـاد تـو نـبود بـه بـودم
بـه نـبضم جـنبش تـهلیل کـن یـار　　نـفس را لا اله الاللـه از کـار
بـدادی در ازل جـام مـدامـم　　عـلم کـن تـا ابـد در عشـق نـامم
سـرم سـرگرم حب مـرتضی کـن　　شـفیع مـحشرم خـیرالوری کـن

در نعت رسول صلی‌الله علیه و اله و سلّم

مـــحمّد کـــافرینش در پـناهش   جــهان بـرخـاسته گـردی ز آهش
رسـولی کـه انـبیا را پـیشوا اوست   ولایت را تن و جـان و هـدیٰ اوست
جــهان را روح و عـالم را روان است   تـعالی‌الله جـهانی در جـهان است
فـــضای عـــالم ایـــجاد را هـــور   ســـماء جـــود را نـــور عـلی نـــور
اولوالابـــصار را عـــین البـــصائر   بـود خـاک درش کـحل الجـواهـر
جـــهان رهـــبری را رهـبر آمـد   کـه بـر پـیغمبران پـیغمبر آمـد
بـه سـر تـاج ازل کـمتر کـلاهش   بـــر ایـــوان ابـد اورنگ جـاهش
شـــده در ظـلّ درگـاهش مکـرّم   حـطیم و کـعبه و مـیزاب و زمـزم
صـفا و مـروه را زیب و صـفا اوست   بهشت و عرش را لطف و بها اوست
ز دریـــای قـــدم لولؤی لالا است   خداگر نیست لطف حق تعالی است
بـــهین آبـــاء را ذات‌الذوات است   لقب امّـــــی و ام امّـــهات است
به دلـهـا حکـم شـرعش راسـخ آمـد   مـــلل را مـــلت او نـــاسخ آمـد
از او شـــد نـــظم قـانون فـتوت   بـــر او شـــد خـتم آیـین نـبوت

از آن پیغمبری را خاتم آمد | که شرعش اختتام عالم آمد
به ملک شرع بر قانون قربت | زند در چار جانب پنج نوبت
چوحس خمس اصول خمس شرعش | بهای هشت جنت هست فرعش
زهی ای سید و سالار عالم | زهی ای از تو روشن چشم آدم
چو آدم بر هوایت گشت سالک | شد از تعظیم مسجود ملایک
خلیل از خلتش آگاه گردید | ملقب زان خلیل‌الله گردید
برو چون درّ ذاتت را صدف بود | شده برداً سلاماً نار نمرود
اگر «ارنی» زنان سوی تو دیدی | چو موسی «لن ترانی» کی شنیدی
خضر از جام شوقت باده نوشید | وزآن حاصل نمود این عمر جاوید
مسیح از کلک فیضت نقش گردید | دمش بر مردگان جان‌بخش گردید
تو دادی انبیا را عزت و شأن | همه پیغمبران جسمند و تو جان
عقول عشر و نه نفس مقدس | بهشت هشت و نه طاق مقرنس
زمین آسمان و هفت اختر | حواس خمس و چار ارکان و ششدر
سه روح و هر دو عالم وآنچه در بود | طفیل هستیش گردید موجود
لوای دین به هفت ایوان برافراخت | بروج شرع را اثناعشر ساخت

در منقبت شاه ولایت پناه
امام علی(ع)

نخستین زان بروج عالم افروز — که آمد بر فصول شرع نوروز
پسرعمش ولی‌الله مطلق — که حق با اوست و او پیوسته با حق
امیر مؤمنان کاو را وزیر است — مدینه‌ی علم را باب کبیر است
علی آن مالک‌الملک ولایت — که او را نی بدایت نی نهایت
علی آن مظهر اسرار غیبی — علی آن مطلع الانوار غیبی
علی آن درّة التاج کرامت — علی آن زیب اورنگ امامت
علی آن اولین نور تجلی است — که شمس خلق و ظلّ حق‌تعالی است
علی آن واجب بالذّاته قایم — ز قبل‌القبل و بعدالبعد دایم
ز امکانش وجوب آمد نشانی — قدم اندر حدوث او زمانی
چو ذاتش شد برون از پردهٔ غیب — عیان شد معنی لاریب لاریب
ز تاریخش قضا چون باز خواند — ازل را تا ابد یک لحظه داند
بود در پیشگاهش هفت چاکر — موالید ثلاث و چار مادر

بـود در فسح ملکش تـنگ خـانه رواق ســـرمد و دهـــر زمـــانه
که سازد حـل ایـن اشکـال مشکـل که او ذی ظلّ و باشد عقل کل ظلّ
ندارد چون خدا چون مثل و مـانند عـلی‌اللـه‌ییش خـوانـد خـداونـد
الا ای قـــاسم فـــردوس و دوزخ دلم کـرد از غـم و افسـردگی یخ
مـــنه کـــاندر ره حـیرت بـمیرم بـه سـر افـتادم از پـا دست گـیرم
به حل مشکـلاتم دست رس نـیست که حلال المشاکل جز تو کس نیست
دلم مــحکم کـن انـدر اقـتدایت بکـــن تشـریح صـدرم در ولایت
بـــجز کـویت نـیارم روی در کس کـــه تکـیه بـر ولایت دارم و بس
نـــباشد جـز هـوایت در ضـمیرم مگــر لطـفت شـود پـوزش پـذیرم
تـو دارم، گـر نـدارم کس، چـه پـروا تـویی کـافی بـه دنـیا و بـه عـقبا
نـــثارت بـــاد از رب الســـموات درود و رحـمت و لطـف و تـحیات
دل احـــبابت از تـــو زنـده بـادا عـدو را چشـم و دل بـرکنده بـادا
بـــر اولاد گـــرامت بـــی‌نهایات مـد الایـام بـاد از حـق تـحیات

در مدح فخرالزمان شیخ المشایخ شیخ محمد

الا ای ســاقی خــمخانهٔ غـیب — بـده بـر یـاد حـق پـیمانهٔ غـیب
بــیا مــطرب مـقامات عـراقـی — بــزن بــر یـاد شـاهنشاه بـاقی
مگر زین نای و نـی در وجـدم آری — بـه جـامی بـیخود مسـتم گـذاری
مــنت افســانهٔ مســتانه گــویم — حــدیثی زیــن دل دیــوانـه گـویم
کــتاب فــضل را شـیرازه سـازم — در آن دیــباچه از نــامی طـرازم
طــرازم نـامه از فـرخـنده نـامی — کــه گـردد نـامه‌ام زان نـام نـامی
کــنم دیــباچه از نـامی مسـجّل — که هـر دیـباچه از وی شـد مکـمل
ســمی تـا جـدار تـخت لولاک — کــه عـقل پـیر دارد بـخت بـرناک
مــحیط عــالم عـلم لدنــی — درخشــان نــیّر افـلاک مـعنی
و واعـدنا زمـیمِش اربـعین بـین — زمـیم ثـانیش دان ارض تسـعین
بـود حـاء وی از احـببت تـمثال — بکــل الخــیر اضـحی داله دال
به هفت اقلیم دین یکتا نجیب است — خــطا گـفتم نـجابت را نـقیب است

جـهان را دیـدهٔ بـینایی از اوست | زمـــان را سـینهٔ دانـایی از اوست
از او شـــد دیـــدهٔ امــید بـــینا | وز او شـــد صـــورت تـوحید مـعنا
فـلک زیـنت زمـین را زیـور آمـد | جـهان را تـاج و دیـن را افسـر آمـد
بـه تـقوی صـورت برّ الهـی است | حـقیقت مـعنی سـرّ الهـی است
به ارواحش سخنهای نـهانی است | به اجسادش زبان هـر لسانی است
ز بس اسـرار غـیبی بـازخـوانـد | خـرد گـوید کـه علم‌الغیب دانـد
شـمیم نـافه‌ی خـلق عـظیمش | نسـیم روضـه‌ی لطـف عـمیمش
عـبیر حـور و غـلمان و قـصور است | بـهار گـلشن دارالسـرور است
چـو از وی راسـتی آراست بـنیاد | بـه آزادی لقب شـد سـرو آزاد
چـمن را آرزوی دیـدن او | بـه گـل‌ها لذت از گـلچیدن او
جهان از خرمنش یک خوشه‌ای نیست | بجز زاد بـهشتش تـوشه‌ای نـیست
گـرفته از قـناعت پـادشاهی | جـهان در چشـم او کـمتر ز کـاهی
به همت ز ایـن در ششـدر گـذشته | بـه آزادی ز عـالم بـرگذشته
کسـی را کـاو قـبای فـقر پـوشید | نیاید عارش از عوری چو خـورشید
ولایت در رخش سـیما گـرفته | هـدایت از قـدش بـالا گـرفته
زبـان چـاپلوسی راسـتگو نـیست | از این مدح زبـان شـایان او نـیست
کـنم خـتم ثـنا انـدر دعـایش | کـه تـا بـاشد، خـدا بـادا لقـایش
از او بـاب مـعارف بـاز بـادا | وز او انـجام عـلم آغـاز بـادا
جهان از فیض فضلش بـهره‌ور بـاد | بـه عـالم در نکـونامی سـحر بـاد
به هـر مـقصد کـه آیـد در خـیالش | پـذیرا بـاد لطـف ذوالجـلالش

بیا ساقی

بیا ساقی در این فصل زمستان
می باقی ز مستان باز، مستان

تو نیز ای مطرب داود الحان
بکش آهنگ تازی در صفاهان

در این بکماز بکماز آر و بنواز
که خوش باشد شراب و شور شهناز

چو دروا از غم است ار مست در غم
نشیند در غم و بکماز در غم

عروس چرخ کو تا عشرت آرای
کند در حجلهٔ بیت‌الشرف جای

بده تاج سعادت مشتری را
به کف نه زهره را رامشگری را

صبا را گو بیاراید چمن را
عنادل برکشد صوت حسن را

بخند ای نوبهار از غنچهٔ گل
به شادی گو برآرد چهچه بلبل

به مستان فصل فروردین مبارک
به خسرو ملک داد و دین مبارک

همایون باد تخت و افسر جم
به سلطان السلاطین شاه اعظم

جهان حزم، کیوان کرامت
سپهر عزم، خورشید شهامت

شهنشه ناصرالدین شاه قاجار
که دین از دولتش گردیده ستوار

ابوالنصر مؤید بوالمظفر
که قانونش بود آیین جعفر

جهان گیر آفتاب عز و تمکین
که از وی منتظم شد دولت و دین

سکـــندر در فـــریدون بـارگاهی | سـلیمان مـنزلت جـمشید جـاهی
بـر اورنگ سـخا حـاتم نشـان است | بـه تـخت مـعدلت نـوشیروان است
خـدا را بـنده، عـالم را خـداونـد | ز خـالق او رضـا، زو خـلق خـرسند
سـلیمان را نگـینش داد خـاتم | سکـندر را حشـم جـمشید را جـم
از آنش نـاصرالدیـن نـام کـردند | کـه تـیغش حـافظ اسلام کـردند
گر از وی ظالمی جان باز برده است | ز باد سطوتش مـار فسـرده است؟
اگـر خـواهـد بـه یک الله اکـبر | زنـد در هـفت کشـور سکـه زر
درش باید چـو خـورشید جـهانگیر | کـند یکـروزه روم و روس تسـخیر
اگـر روم ار فـرنگ ار تـته بـاشد | مـطیع حکـم او البـته بـاشد
به هفت اقـلیم و چـار ارکـان و شش در | روان فرمان او چون جـان بـه پـیکر
جـهان چـبود اگـر بـودی دو عـالم | عیان بودی هـم انـدر حکـم او هـم
عدوگر فی‌المثل جوشنده آب است | در این دریای بی‌پایان سراب است
ندارد بومش از جـیش ختن بـاک | کـه بـا صرصر نـیاید تـودهٔ خـاک
به عدل او کـه مـیزان حسـاب است | بدرگاهش کـه شـاهان را مآب است
جـفا را ذره المـثقال کـیفر | صـفا را افسـر اقـبال بـر سـر
بـود بـر تـاج کـیوان تـختگاهش | فـزون از انـجم گـردون سپاهش
چـو بـوابـان بـدربانی بـابش | مـیان بـربسته جـوزا در جنابش
مـدام ار نـیستی وصفی فـراخـور | ثـنا را در دعـا کـن خـتم ایـدر
حـیات جـاودان و شـاهی‌اش بـاد | بـه سر دیـهیم ضـل اللـه‌یهش بـاد
بـه تـخت کـامرانـی، کـامران بـاد | چنان پیر خرد، بختش جـوان بـاد
مـبارکباد بـر وی پـادشاهی | به زیر حکمش از مـه تـا بـه مـاهی
ز مـلکش آفت چشـم عـدو دور | مـطیع امـر و رأیش رأی و فـغفور
شـهان از قـاف عـالم تـا بـه قـافش | هـمه فـرمان‌پذیر تـلگرافش

دهد در درگهش چون جام بر جم — بـــرید تـــلگراف اخـــبار عـــالم
بـه هـر روزش ز فـتحی شاد داراد — بشـــارت زو بـه هـفت آبـاد داراد
هـمیشه چشـم سـرّ الهیّش باد — ز خـصم بـد سگـال آگـاهیش باد
ولیــعهدش چــو او فـرخـنده بادا — ولیـــعهدی بـــر او پـــاینده بـادا
کـمین شاهنشه آن سلطان اکبر — کـه کـمتر چـاکـرش آمـد سکـندر
جـوان بـخت آفـتاب مـلک پـرور — فـــریدون فـــر دارا در مـــظفر؟
شهنشه هـور و او بـدر ظـهور است — جهان زین مهر و مه دارالسرور است
چو دایه دستش اندر مهد می‌بست — به عدل او با خدایش عهد می‌بست
بـدش هـمواره در گـهواره تـدبیر — که سازد چین و روم و روس تسخیر
از آن شـد نـام مـیمونش مـظفر — که گیرد چون سکندر هفت کشـور
هنوزش دایـه لب نـاشسته از شـیر — که بود اندر پی شیران بـه نـخجیر
کنون کـاندر هـنر مـهر تـمام است — شـــنهشاه فـلک او را غـلام است
هـمی بـیند دلم از چشـم بـینش — بـــفرمانش جـــهان و آفـــرینش
ز سـالی نگـذرد کـز تـیغ و رایش — شـــود مـفتوح افـغان و حـــنایش
زهـی فـرخـنده آن زیـبنده ایـام — که بگشـاید عـراق و بصره تـا شـام
زهی ای کوکب بخت تو خـورشید — زهـی ای پـایدار تـخت جـمشید
تو خـورشید نـوی مـه گـفتمت زان — کـه بـینم اخـترت مـاه فـروزان
بـــود از اقـــتباس نـــور شـاهت — گـروگان از سـفیدی تـا سـیاهت
به تـاج و تـخت بـرخـورداریت باد — بـه سـالاران هـمه سـالاریت باد
بـزی تـا روزگـار آیـد بـه انـجام — نکـــورأی و نکـــوکار ونکـــونام
جهان‌دار و جـهانگیر و جـهانبخش — فلک تخت و مـلک بخت و صـبارخش
جـهان از فـرّ اقـبالت بـه بـهبود — هـمه ارکـان دولت از تـو خشـنود
سـماء عـدل را تـابنده مـه باش — به هـفت اقـلیم عـالم پـادشه باش

در مدح جمال خان

الا ای عـــــندلیب گـــلشن راز ‌ ‌ ‌ بـــه آهـــنگ طـرب بـردار آواز
به عشـرت بـین زمـین و آسـمان را ‌ ‌ ‌ صـــلای عـیش ده اهـل زمـان را
نوای طـرّبوا در خـاص و عـام است ‌ ‌ ‌ خموشی در چـنین فـصلی حـرام است
ز خسرو، ملک رنگـین است امـروز ‌ ‌ ‌ شـراب تـلخ، شـیرین است امـروز
چو اختر اخـتیار و بـخت یـار است ‌ ‌ ‌ شـباب عـیش را فـصل بـهار است
شـرابـم ده کـه عـالم بـی‌ثبات است ‌ ‌ ‌ دو روزی عیش از دوران برات است
بـــده مـــی تـــا بـیاساییم چـندی ‌ ‌ ‌ ز من بشنو، کزین به نیست پـندی
شرابم ده که دل از غم کـباب است ‌ ‌ ‌ تـرحـم بـر دل‌افگـاران ثـواب است
کـــرم کـــن عـقد بـنت کـرم دارم ‌ ‌ ‌ ز سـردی مـردم از مـی گـرم دارم
شب آمد روز عمر و وقت تنگ است ‌ ‌ ‌ نه جای صبر و نی وقت درنگ است
بـده مـی تـا دمـی دلشـاد بـاشیم ‌ ‌ ‌ ز قـــید نـیک و بـد آزاد بـاشیم
جَهان‌خود سر به سر نقشی بر آب است ‌ ‌ ‌ می‌ام ده، کآنچه مـی‌بینی سراب‌است
بـــیاور چـــنگ‌زن ای بـینوا چـنگ ‌ ‌ ‌ بنه با دیگـران ایـن صلح و ایـن جـنگ

بـه عـالم عـیش نـام بـی‌نشان است   یقین دان خوشدلی محض گمان است
جوانی یک دو روزی بیشتر نـیست   که آن هم خود نشاطی بی‌کَدَر نـیست
دوایـی نـیست در غـم غـیر درغـم   بـه قـربان تـو در غـم آر در غـم
خلیفهٔ مـلک‌جان کـن خـواجـهٔ دل   بـــه نـام عشـق آن دیـباچهٔ دل
کـنون ای طـبع ای گـنج مـعانی   گـهرافشـان کـن از شـیوا بـیانی
به هر نحوی که عمری صرف کردم   بـه کسب نکـته‌های ژرف کـردم
کـه بـا دیـباچه فـرخ پسـندی   بـه نـامی سـازمش شـیرازه‌بندی
که آن رسم آبروی انس و جان است   بـه فـرمان شـه و تـاج شـهان است
بـه نـامی سـازم ایـن دفـتر مـدرّج   کـه عـنوان گـردد از نـامش مـتوّج
کـنم دیـباچهٔ مـعنی نگـارش   مـدرّج از مـدیح شـهریارش
جمال‌الدیـن کـه دولت در پـناهش   فـروغ عـین عـالم بـارگاهش

در باب عشق

جهان از نیک و بد در بند عشق است　　زمین و آسمان فرزند عشق است
ز عشق است این همه افسانه برپای　　ز عشق است این همه پیمانه پیمای
چه گویم عشق عمر جاودان است　　چه گویم عشق نزهتگاه جان است
شد از احببت ان اعرف سرودن　　تمام ملک هستی هست بودن
چو برلوح وجود او قلم زد　　خلقت الخلق کی اعرف رقم زد
چه گویم عشق سر کنز مخفی است　　چه گویم عشق از احببت حرفی است
بلی عشق است اصل هر وجودی　　نبود از عشق موجودی نبودی
نباشد در جهان بی‌عشق جانی　　نه جانی بلکه کمتر استخوانی
هر آن کاو آتش عشقش بدل نیست　　اگر موجود باشد مستقل نیست
سری کاشفته از سودای او نیست　　به دنیا و به عقبی جای او نیست
حدیث عشق نتوان باز گفتن　　ولی چون مشک هم نتوان نهفتن
خود این ضرب‌المثل در داستانها است　　که عشق و مشک در صدپرده‌پیدا است

حدیث عشق شیرین‌تر زجان است   چو روح اندر تن عالم روان است
به سوی کعبه ساعی بت شکن را   به سوی دیر داعی برهمن را
چو گوش و جان و چشم و دل کنی باز   نبینی نشنوی جز عشق آواز
ز شور عشق نی اندر خروش است   ز سوز عشق می‌دایم به جوش است
هم از عشق است نی در شور و افغان   هم از عشق است نوشانوش مستان
دل عشاق روزن روزن از اوست   روان زنده جانان روشن از اوست
به قول مولوی معنوی گوی   به گوش جان شنو این پند نیکوی
حدیث دلبر ار خواهی بیانش   بیان کن در حدیث دیگرانش
که هر کس ز او به نوعی کام گیرد   وزآن صهبای صافی جام گیرد
نه کس آگاه زآن اسرار باشد   نه بر دلداده‌ای دشوار باشد
قدح نوشان این بزم تمنا   کشند اندر نهانی جام صهبا
نبینی شاعران را کز چپ و راست   زهایاهایشان هنگامه برپا است
یکی بر نام شه شهنامه‌ساز است   یکی در بند محمود و ایاز است
یکی از وامق و عذرا مثل کرد   یک از مجنون و لیلی عقده حل کرد
یکی بر ویسه رامین را کند مست   یکی از سوز دل نِل بر دمن بست
یکی بر گل کند شوریده بلبل   یکی بر سرو پیچد زلف سنبل
مراد جمله عشق آن یگانه است   حدیث خسرو و شیرین بهانه است
مرا هم رخش همت گرم برداشت   کزین شوریدگی شوری به سر داشت
به جولان بادپایم سرکشی کرد   مزاج خاکی ما آتشی کرد
به هر ره تا ختم، ره بسته مردی   سواری بر فلک افشانده گردی
در این میدان که جولانگاه عشق است   بسی سرگشتگی در راه عشق است
عنان گر بازگیری راه دور است   وگر در ترک و تاز آیی غرور است
به میدانی که گوی عشق بازی   به گردن افتی از گردن فرازی

تعالی‌الله چـه حـیرت را طـریق است | که منزل بی‌نشان ره بی رفیق است
بـلی در ایـن تکـاپو سـر فـرازی | نشـاید غـیر تـرک تـرکتازی
بـه کـوی عشـق خـودبینی نشـاید | کـه هـر عـاشق فـنا در عشـق بـاید
ز خـود چـون بگـذری دلدار بـینی | گـلی زیـن گـلشن بـی‌خار بـینی
به عزلت کوش و کنج صمت بگزین | سـها را پـا بـه فـرق فـرقدان بـین
خـوشا دلدادهٔ آشـفته کـاری | کـه دل را بسـته در گـیسوی یـاری
سـری آشـفته از سـودای آن ماه | ولی فـارغ ز قـید مـا سـوی الله
تـنی سـیماب سـان از تـاب لرزان | دلی چـون طـرهٔ جـانان پـریشان
خهی جانی که دل در ما طغی ماند | ز لوح سـینه مـا زاغ البصر خـوانـد
روان از صـبغةاللـه رنگ کـرده | ز نـقش عشـق دل ارژنگ کـرده
هـمایون طـالعی کـز اخـتر بـخت | به سـوی کشـور مـعنی کشـد رخت
رود در مـعنی از صـورت پـرستی | شود سرمست و هوش آید ز مستی
شـود آبـاد در عـین خـرابـی | خـورد از دیـده مـی‌و از دل کـبابی
هـمه شب در فـراق یـار نـاله | بـه روز از اشـتیاق یـار نـاله
ولی راز درون او دانـد و دل | ورق از لوح جـان او خـوانـد و دل
بس ایـن افسـانه را در دل نـهفتم | که گر پنهان به‌گوش جـان بگـفتم
شد آخر پرده دَر چون مشک سارا | کـه در صـد پـرده گـردید آشکـارا
به سـینه جـوش زد آن راز پـنهان | چـو دریـا مـوج زن آمـد خـروشان
عـلاجش خـواستم از خـام کـامی | ز شـوق دل بـه آیـین نـظامی
به شیرین خسرو از الفـاظ شـیرین | مضامین بندم این دسـتان رنگـین
ولی انـدیشه‌ام مـی‌گفت پـیوست | که‌ای جان هنر بگذار از این دست
در ایـن ره بـر مـدار از کـام گـامی | بـهل ایـن تـنگ مـیدان بـا نـظامی
نـظامی نـاظم مـلک کـلام است | در اقلیم سخن جـم احـتشام است

مضامینش همه سحر حلال است / به رزم او شدن فکر محال است
در این وادی مپو تا می‌توانی / کز اول منزل از ره باز مانی
مضامین نظامی بس متین است / شکرخند کلامش انگبین است
مگر کلکش نی قند است در دست / که گلقند از مدار افشانده پیوست
اگر چه جامی اندر فن تمام است / ولی با پختگان گنجه خام است
هر آن کو مخزن الاسرار دیده / و یا شیرین خسرو را شنیده
یقین داند که هفت انبار جامی / نیرزد نرخ یک نظم نظامی
مرو کاین راه را پایان نباشد / تو را این داستان شایان نباشد
مشو در داستانی نکته پرداز / که نبود صدق را ز انجامش آغاز
ز تو آیین زرتشتی نشاید / بجز قانون حق‌گویی نیاید
چه جوید زنده دل از زند استا / رها کن کیش ترسا در کلیسا
اگر چه قصه شیرین و خسرو / به شیرینی بَرَد از ماه پرتو
ولی در کیش اهل دل دروغ است / همانا نور کاذب بیفروغ است
دروغی چند گفتن مردمی نیست / در ناسفته سفتن مردمی نیست
گرفتم هم سراسر راست باشد / کجا پیش خرد دلخواست باشد
نیرزد پیش دانا دل پشیزی / خردمندان نگیرندش به چیزی
از آن رو کآن ز حق بیگانه خسرو / طریق کفرکیشی کرد پیرو
پلنگی کرد از خوی تنمّر / که نفرین باد بر خشم و تکبّر
ز باد آتشین‌خو آب خود ریخت / که خاکی بر سر اصحاب خود ریخت
ز خودبینی کتاب مصطفی را / درید و برد از ایران صفا را
کتابی را درید آن گبر ناپاک / که هر حرفی بهابودش نه افلاک
درید و دوخت آن گبر بد آیین / کتاب مصطفی و چشم حق بین
عرب را کرد مستولی بر ایران / که ایران تا قیامت زو است ویران

بـــلی ایـــران را بـــر بـــاد او داد   بـــه یـــغما کشـــور آزاد او داد
کسـی کـاندر حـیاتش مـرده بـاشد   پس از مـردن چـرا فـرخـنده بـاشد
تـــو را آن بـــه ز روی پـیش‌بینی   کـــه دیگـــر داســتانی را گــزینی
سرودم ها درست است آنچه گویی   کـسـی را بـا نـظامی نـیست رویـی
کـــه دارد دعـــوی هـــمتایی او   کـــه بـــاشد مـــنکر یکـتایی او
و دیگـــر گـــفته را گـفتن نـباید   اگـــر چـــه آزمـون طـبع شـاید
دگـــر ره گـــفت ای بـاب مـعانی   ز تـــو مـــفتوح از شـــیوا بـیانی

کرب و بلایی‌ست سراپای من

ای حرمت عرش معلای من　　قرب تو معراج تذلّای من
صورت نعمای تو معنای من　　منّ منای تو تمنای من
گر بود ای منّ تو سلوای من
کعبهٔ دل جای تو کو جای من

فتنه من نرگس جادوی تو است　　سینهٔ من منزل هندوی تو است
گردن جان بستهٔ گیسوی تو است　　هر رگ من حلقه‌ای از موی تو است
وصف تو و وصل تو و روی تو است
فکر من و ذکر من و رای من

جان به هوای تو به لب آشناست　　بلبل طبعم به غمت مبتلا است
گوش گل از زمزمه‌ام پر صداست　　بلبله‌سان نای دل اندر نواست
سینهٔ من غمکدهٔ نینواست
کرب و بلایی است سراپای من

ای به تو آفاق پر از یا مجیر　　رحمت عامت همه را دستگیر
پیش جلال تو جلیلان حقیر　　با کرمت نیست شگفت ار دلیر
شیر خورد سیر ز پستان شیر
گمشده بزغالهٔ صحرای من

چون به هوای تو قدم می‌زنم　　بر فلک از فخر علم می‌زنم
دمبدم از عشق تو دم می‌زنم　　پاشنه بر افسر جم می‌زنم
سر خط تقدیر قلم می‌زنم
سر بنهد گر خط طغرای من

تا نکند دل طلب ما سواک　　جامهٔ امید کنم چاک‌چاک
هست دل از کعبه و بتخانه پاک　　بر کشم آهنگ غم ار دردناک
جبهه تعظیم بساید به خاک
عیسی مریم به کلیسای من

می که به میخانه فروزان شده　　آتش طور است به جشن سده
کم بر خوان نارالله الموقده　　زاهد و محراب و می و میکده
واعظکان چارقل و موصده
قلقل من قلقل مینای من

ای که به جان تاب و توانم تویی　　تاب و توان روح و روانم تویی
سّر نهان عین عیانم تویی　　راحت دل قوّت جانم تویی
از تو چه پنهان که نهانم تویی
جمله تویی مخفی و پیدای من

تا دل بشکسته مکان شد تو را　　سرّ و علن صورت و جان شد تو را
عشق من خسته عیان شد تو را　　هر چه عیان بود نهان شد تو را
هستی من محض گمان شد تو را

در من اگر مانده هیولای من
مـرغ دل آسـیمه در ایـن آشیان   غـلغله افکـنده به هـفت آسـمان
در قــفس تــن بـه هـزاران زبـان   روح خـــموشانه بـــرآرد فـــغان
گر نشدی راز نهانی عیان
بر شدی از نه فلک آوای من
ای به شکرخند تو شیرین قـتیل   کوهکن از شور تو در خون ذلیـل
یـوسف حسـنت به زلیـخا دلیـل   کشـتهٔ عشق تـو ذبـیح و خـلیل
چون شده بر لیل تو لیلی دخیل
آمده مجنون به تماشای من
تا رخ رخشای تو رخشـنده شد   مــهر ز مــهر تـو فـروزنده شـد
هر که تـو را دیـد مـرا بـنده شـد   تنگ میان بست و پژوهنده شد
چون به می بزم طلب زنده شد
کرد به تحسین تو احیای من
ای تو کریم ،آیت لطفت کریم   بر کرمت تکـیه‌ی امـید و بـیم
سوی درت راه طلب مستقیم   تا شده‌ام بر سـر کـویت مـقیم
شیر ژیان، ببر بیان، دل دو نیم
می‌رمد از آهوی صحرای من
بنده که از خویش جدایی کند   بـر در شـاهیت گـدایـی کـند
همچو هما دیده همایی کـند   نی عجب از کار خـدایـی کـند
گر خردم راهنمایی کند
زی تو کشد آخر و اولای من
من کیم این کیست کـه مـن گـویدا   صــد گــله از دور و زمـن گـویدا
چیست سخن کیست سخن گـویدا   راز دهـــا را ز دهـــن گـــویدا

سرّ من از پرده به من گویدا
تا مگر از من کند افشای من
دل‌شدگان دل چه و دلدار کیست		در پس این پردهٔ پندار کیست
کعبه چه و سبحه چه دادار کیست		دیر چه و در خور زنار کیست
دار چه و بار چه و یار کیست
من که و از بهر چه غوغای من
کیست به تن هلهله دارد همی		سینه چرا ولوله دارد همی
جان به صفا هروله دارد همی		سر ز چه گردن یله دارد همی
کعبهٔ دل زلزله دارد همی
در حرم حضرت مولای من
شیر خدا حیدر دلدل سوار		صُهر نبی حجت پروردگار
آن که چو در غزوه کشد ذوالفقار		لرزان لرزان ز هرب دل‌نزار
گوید ضرغام فلک بیقرار
وای من و وای من و وای من
عقل ز عشقت کندم امتناع		عشق سوی مهر توام خیزٌ داع
من متحیر که در این انتزاع		بر چه کنم ختم امور انقطاع
کاین دل بی‌باک به وضع دفاع
کرده به کتمان تو رسوای من
ساقی از آن در غم را ووق رس		در غم دورم هله فریادرس
مطرب از این پرده برآور نفس		زمزمه کن زمزمه کت گفت بس
بلکه ز آهنگ نشید هوس
سازکنی نای نکیسای من
عقل کند زنده‌ام از بوی تو		عشق کند بیخودم از روی تو

خال خیالم شده هـندوی تـو   وه کـه ز نسـاجی ابـروی تـو
چون رگ جان هرشکن از موی تو
چنبره افکنده در اعضای من
ای دلک این زمزمه تا کی خموش   و اینقدر این دمدمه تا کی خموش
طبع تو این همهمه تا کی خـموش   بیهده ایـن واهـمه تـا کـی خـموش
مویه مدام این همه تا کی خموش
بردی از این ویله تسلای من

کز همه هستی تو را عشق من آمد به سر

دمدمهٔ رستخیز محشر بالات بس　　فتنهٔ آخر زمان نرگس شهلات بس
بهر قیام قیامت ،قامت گیرات بس　　به قتل عام انام ز ابرو، ایمات بس
و از دم محی‌العظام مات دل مات بس

ای رخ فرخنده‌ات نکوتر از چون و چند　　چند بساز و بسوز ز هجرت این مستمند
چون نکنم در جهان سر ز تفاخر بلند　　کز همه هستی تو را عشق من آمد پسند
و از همه عالم مرا عالم بالات بس

عین قصور است حور ز حسن بیچون تو　　حور چه و سور چه به چهر گلگون تو
کوثر و تسنیم چیست پیش طبر خون تو　　سدره و طوبا کدام با قد موزون تو
روضهٔ فردوس را کوثر و طوبات بس

چهرهٔ رخشان تواست شمع دل‌افروز من　　چند بسوزی ز هجر این دل پرسوز من
باد شب وصل تو، روزی هر روز من　　گر چه دل از من ربود بخت غم‌آموز من
عشرت امروز من وعدهٔ فردات بس

ز خالت ارباب حال زار و مشوش همه　　ز لعل سیراب تو سینه پر آتش همه
بر سر کویت خراب گرم کشاکش همه　　سران سرکش همه بتان مهوش همه
بهر تماشا کنون این همه غوغات بس

روشنی ماه و مهر ز چهر معقول توست　　فتنهٔ مردم همه نرگس مکحول توست
صلهٔ ضمیر کمال عاید موصول توست　　هزار یوسف جمال عاشق مقتول توست
وامق و عذرات اسیر، کشته زلیخات بس

هزار وامق کنون شهید عذرای توست　　چو قیس لیلی اسیر به لیل لیلای توست
یوسف مصری غلام پیش زلیخای توست　　گل‌به‌چمن‌همچو‌من‌واله‌وشیدای توست
شهید تیر نگاه آهوی صحرات بس

چو تیر مژگان کشید ابروی پیوست تو　　به دل زد از جان گذشت بنازم این شست تو
مست، غزالان چین ز ترک سرمست تو　　گرفتم از بی‌دلی برون شد از دست تو
کمند پرچین زلف به صید دلهات بس

مهر و مه اندر خسوف ز روی رخشان توست　　لعل در آتش دل از لعل بدخشان توست
عربدهٔ شور می ز چشم فتان توست　　دام دل عاشقان زلف پریشان توست
گردن جانها طناب جعد سمن سات بس

کنون سلیمان گل نگین در انگشت بین　　بر کف سوری ز سوز آتش زرتشت بین
بید موله چو مست فتاده بر پشت بین　　خیری را مشت زر، ذخیره در مشت بین
ز صلصل و عندلیب نای نکیسات بس

سیر نه‌ای گر ز سیر، سوی گلستان خرام　　شسته رخ از آب لطف، بنگر گل‌ها تمام
بر گل رعنا بخند، به نارون کن سلام　　سوسن آزاد را یکی ده از من پیام:

که هان توای ده زبان خموش گویات‌بس

حضیض کوی غمت خلد برین است اوج　　زده رده بر درت ز عاشقان فوج فوج
ز سرکشان فرد، فرد ز مهوشان زوج زوج　　ز کشتگان رهت بپا ز خون موج موج

زین همه گر بگذری بما تماشات بس

به عشق گل چهره‌ای به جان دل‌آزرده‌ام　　ز قوس ابروش بس تیرجفا خورده‌ام
ز سردمهری او همچو یخ افسرده‌ام　　برای بوس لبش جان به بها برده‌ام

گوید رو رو بمیر بوسه تمنات بس

بیا کز ایران زمین‌به هند و کشمر شویم　　به سیر ماچین رویم به چین و بربر شویم
ز باختر بگذریم‌به مرز خاور شویم　　دل از مکان برکنیم به لامکان بر شویم

کزین جهانِ جهان دیدن دنیات بس

و یا روان جانب ملک عنایت رویم　　ز جور این سنگدل بهر حمایت رویم
به شکوه بر درگه شاه ولایت رویم　　یا به مدینه‌ی رسول بهر شکایت رویم

که داور دادخواه حضرت مولات بس

هر که الف زو شناخت عید موجد بود　　حامد حمد حمید حاء محمد بود
سرّ احد مستتر به میم احمد بود　　در خم دالش شها دولت سرمد بود

دولت سرمد نهان به حرف اسمات بس

ریشهٔ کرسی سریر عرش معلا تو راست　　تخت ثری آن توست فوق ثریا تو راست
تخت تقدس ز توست تاج تجلا تو راست　　ملک ازل تا ابد صورت معنا تو راست

صورت عالم تویی عالم معنات بس

شهنشه انبیاء رسول اکرم توئی　　چار اولوالعزم را فاتح و خاتم تویی
به عهد آخر شدی، به عزم اقدم توئی　　خلق عظیم آن تواست خلق معظم توئی

جمال یاسین تویی، جلال طاهات بس

ای همه عالم ز تو نور هدی یافته　　شرف ز نعلین تو عرش خدا یافته

ضیاء و الشمس تو شمس ضحا یافته　　ز نـور والفـجر تـو جـهان بـها یـافته
بهای آفاق را سنای سیمات بس

ای تو چو درّ یتیم یک گهر از نه صدف　　گوهر بحر وجود پیش درت چون خزف
ز طرف نعلین تو، عرش بـرین را شـرف　　کس به تو مانند نیست به غیر شاه نجف
کز همه عالم نظیر گوهر یکتات بس

نـبی اکـرم تـویی ولی داور عـلی است　　فیض مجسم تویی، نور مصور علی است
رسول خاتم تویی، فاتح خیبر علی است　　اکبر و اعظم تویی، اول و آخر علی است
چون که علی‌نفس توست،علی‌است همتات بس

کـفو عـلی کس نـبود گـر نـبدی فـاطمه　　صحف عفاف و جلال، فاطمه شد خاتمه
ماریه‌اش جاریه است آسیه‌اش خـادمه　　بر فلک دیـن بـود او و عـلی مـهر و مـه
دختر والاگهر، زُهرهٔ زهرات بس

ز ذوالفقار عـلی دیـن نـبی قـدر یـافت　　نبی ز بازوش فتح به خیبر و بدر یـافت
از شب مـولود او قـدر شب قـدر یـافت　　هـلال ز ابـروی او مـدارج بـدر یـافت
ای همه اسلام را فخر تولات بس

ای شه کون و مکان، ملک وجود آن توست　　قرص مه و آفتاب دو گرده از خوان توست
قاضی حکم قـضا، مـفتی دیـوان تـوست　　مـدیر امـر قـدر مـطیع فـرمان تـوست
مشیر لوح و قلم منشی طغرات بس

دمـدمهٔ هـیبتت دره دارا شکست　　زمزمهٔ حشمتت دیـن مسـیحا شکست
طنطنهٔ صولتت شوکت کسری شکست　　دبـدبهٔ عـزتت عـزت عُـزّی شکست
بکسر لات و هبل، غزّه غرات بس

دو سبط فرخنده‌ات که بد حسین وحسن　　شـدند از تـیغ و سـم ز جـور اهـل فـتن
یکـی شـهید جفا، یکـی قـتیل شجن　　یکـی بـه دشت بـلا، یکـی بـدار محـن
ز امت بی‌حیا، این همه بلوات بس

حسن ز جور جفا، شهید سم ساختند　　ز کینه مسمومش از ظلم و ستم ساختند
پس آن هلال حرام جمله به هم ساختند　　دور ز بیت الحرام اهل حرم ساختند
یا نبی الله به خلد منزل و مأوات بس
کبر بلا پس علم از ستم افراختند　　به روی سلطان دین تیغ جفا آختند
به پیکرش بعد قتل مرکب کین تاختند　　عترت امجاد را اسیر غم ساختند
ز ظلم ابن زیاد، این سخن اصغات بس
گوهر زین العباد زینت عباد بس　　باقر فخرالرشاد مرشد ارشاد بس
جعفر صادق به علم به شرع استاد بس　　موسی کاظم به زهد رهبر زهاد بس
کلیم شرع مبین رضا ابن موسی‌ات بس
دست جواد تقی قلزم جود و تقاست　　فضل علی نقی کعبه دین را صفاست
و از حسن عسکری عیان جلال خداست　　ز خاتم اولیا عالم امکان به پاست
ای شه اورنگ دین غیبت کبرات بس
بشارت ای دل که هین شاه مهین می‌رسد　　به داد اهل وداد مهدی دین می‌رسد
به کشف اسرار غیب نور مبین می‌رسد　　به قلع دجال ریب شمس یقین می‌رسد
الا به این مژده جان پیشکش از مات بس
ای شه دنیا و دین تو دین و دنیاستی　　علت ایجاد را غایت قصواستی
ساحت لاهوت را عالم بالاستی　　کشور ناسوت را خسرو والاستی
در ملکوت اخشجان ز هور قلیات بس
واجب ممکن نما به کون فانی تویی　　صادر اول تویی مصدر ثانی تویی
فصل کتاب کریم سبع مثانی تویی　　گوهر اسرار را بحر معانی تویی
ای صدف لطف را لؤلؤی لالات بس
شریعت از دست رفت شها به فریاد رس　　تبه ز بیداد شد زمان الا دادرس
خراب شد از ستم جهان به امداد رس　　شد اهل ایمان تباه به داد امجاد رس

که عون اهل ولا همت والات بس

تا که زبان در دهان، به جسم جان باشدم   مـدام نـعت رسـول ورد زبـان بـاشدم
مـنقبت مـرتضی روح و روان بـاشدم   مناقب اهل بـیت عـذب لسـان بـاشدم

از همه شغلی مدام منطق گویات بس

جام جم ایدون مدام کاس سفال من است   فـر فـریدون و کـی کـبر جـلال مـن است
شعر طهیر و کمال نقص کمال من است   نعت مـحمد و آل جـام زلال مـن است

یا ولی الله مرا راح تولّات بس

غزل‌ها

غزل ۱

فتنه‌اش بیدار شد هل من مغیث
مست بُد هشیار شد هل من مغیث

زلف مشکین بر رخ رخشان فشاند
نارش اندر نار شد هل من مغیث

هر کس از هر گوشه مست چشم اوست
مدعی بسیار شد هل من مغیث

خون دخت رز زچشمش می‌چکد
ترک او خونخوار شد هل من مغیث

مردم از حسرت، طبیب عشق کیست
مردمش بیمار شد هل من مغیث

غمزه‌اش دل، خنده‌اش دین می‌برد
دین و دل یکبار شد هل من مغیث

ترک من ترک وفا گفت الغیاث
با رقیبان یار شد هل من مغیث

ترک او مشکل، وصال او محال
کار بس دشوار شد هل من مغیث

بس که بر رخ اشک خونین ریختم
درهمم دینار شد هل من مغیث

هر که را خار غمش در دل نشست
پیش چشمش خار شد هل من مغیث

با رقیبان باده می‌نوشد مدام
همدم اغیار شد هل من مغیث

هر که آن بت روی مشکین موی دید
طالب زنّار شد هل من مغیث

مست شد از جام صدیقی مدام

ساغرش سرشار شد هل من مغیث

غزل ۲

چندین که ناز، آن بت نازک بدن کند
ترسم که جان ز بوالهوسی ترک تن کند

از بس که نازک است تن ناز پرورش
خار است بر تنش ز گل ار پیرهن کند

شاهانه بر ممالک حسن از غرور و کبر
بر صادران امر عتاب «لمن» کند

افشان کند به چهره گر آن زلف پر ز چین
افشای رنگ و بوی به چین و ختن کند

صد شهر جان بنا کند از یک کرشمه «لا»
صد ملک دل خراب به یک غمزه «لن» کند

عالم شود ز هوش چو آن مه به طرف دوش
زلفین تاب داده شکن بر شکن کند

با آفتاب اگر متقابل شود مهش
اثبات حسن خویش به وجه‌الحسن کند

بی‌پرده می‌رود بت من ترسم الحذر
یکباره خلق را همه عبدالوثن کند

بهر نیاز قامت طوبی دو تا شود
آن سرو ماهروی چو رو در چمن کند

سوی حرم گر آن بت نازک بدن رود
از ناز عاکفان صفا را شمن کند

حسنش برای راحت جان‌ها ز خط و خال
گلزار چهره رشک ریاض عدن کند

چشمش برای غارت دل‌ها به هر نگه
صدگونه سحر و شعبده و مکر و فن کند

یاللعجب که دیده جز آن زلف بر رخش
مار سیه در آتش سوزان وطن کند

گر یک نظر به یوسف مصری کند به ناز
یعقوب‌وارش ساکن بیت‌الحزن کند

ور در چمن شود پی‌یغمای عاشقان
زهّاد را مقیّد سجن سجن کند

بر کوه طور عشق برآ سرخوش ای مترس
گیرم که یار بی‌خودت از جام لن کند

فرخنده ماه من همه ناز است و افتخار
خاص آن زمان که طرّه به رخ پر شکن کند

وه وه چه لذتی دهد ار مست و تندخوی
با صد عتاب و ناز مرا ممتحن کند

هی هی چه ذوق بخشد اگر با عتاب و ناز
برقع ز رخ برافکند و رو به من کند

گوید که هان مدام چرا باید این چنین
چرخت قرین درد و اسیر محن کند

باور نداشتم که تواند مغول دهر
بر پیشگاه منزلتت تا ختن کند

بسرایم ای که غمزهٔ چشمت به عاشقان
از هر کرشمه مسحنی مبرهن کند

ای مایهٔ نشاط جهان کآب حسن تو
هر جلوه کوه و دشت چمن در چمن کند

هجران رویت آنچه به هر لحظه کرده است
صد قرن دهر دون نتواند به من کند

غزل ۳

طوبی لمن تمسک بالعشق مبصرا
دل بر چه بندد آن که نیش مهر دلبرا

من لم یذق کئوس مدام الهوی غداً
فردا چه لذتی برد از جام کوثرا

هر کو نخورده بادهٔ شوق از کف حبیب
از سلسبیل حظّ نبرد روز محشرا

هر کو نشد فریفتهٔ چشم مست یار
حورش چه کار آید و شورش چه در سرا

هر کو نبسته دل به خم خام زلف او
دیگر خبر چه باشدش از مشک و عنبرا

منظور اگر نه قامت آن سرو جنت است
طوبای را چه فرق بود از صنوبرا

بشری لعاشق تَرَکَ السَّلْوَ و اشتری
مایقریه و اتخذ الذل مفخرا

مقصود اگر ریاض رخش نبود از جنان
نبود بهشت را شرف از خاک اغبرا

ما را همین خیال حبیب است در ولا
ما را همین هوای نگار است در سرا

خرم دمی که بهر تسلای من ز مهر
برقع زرخ بر افکند آن ماه منظرا

فرخنده ساعتی است که آن نازنین به ناز
چندت شکایت از فلک سفله پرورا

گوید که هان مدام چنین چند و تا کی‌ات
از روزگار شکوه و فریاد از اخترا

ایدون نه وقت رنجش طبع است و انزوا
ایدر نه روز محنت و درد است دیگرا

امروز روز عیش و نشاط است و انبساط
امروز روز شادی و سور است و مرمرا

گویا خبر نداری کز لطف کردگار
از ری بشیری آمده با فرّ نوذرا

گویا خبر نیَت که به رغم معاندین
از ری بریدی آمده با کرّ و با فرا

آورده بهر شادی احباب خلعتی
از نزد شهریار جهان ظل داورا

کیخسرو زمانه انوشیروان عصر
جمشید عهد شاه جهان بوالمظفرا

دارای جم‌سپاه شهنشاه کج کلاه
هوشنگ هوش ایمپراطور اکبرا

کیهان فدای ناصر دین شد که بر درش
دربان بود سکندر و داراست چاکرا

دریادلی که همت والایش ابروار
بر خشک و تر فشانده بسی سیم و گوهرا

گر نور چهره‌اش نشدی آفتاب ملک
چون بخت خصم تیره شدی روی کشورا

از راه بنده پروری آن مفخر کیان
تشریفی ارمغان بفرستاده ایدرا

وه وه چه خلعتی که ز الطاف شهریار
هم زیب دوش باشد و هم زینت برا

هی هی چه خلعتی که به تبریک آن سزد
ریزند حور لادن جنت به محشرا

تارش ز مجد باشد و پودش ز افتخار
وز افتخار و مجد بر او زیب و زیورا

بخ بخ چه خلعتی که چو استبرق جنان
گردید زیب دوش فلک قدر سرورا

بحر شرف سمی نبی آنکه از غنا
بیند جهان به چشم بصیرت محقرا

دانا پژوه حاج محمد جهان حزم
کوه وقار بحر سخا عزم صرصرا

بحر نوال آنکه به اقبال لایزال
ز ارباح مکتسب بودش گنج قیصرا

از خوان نعمتش شده خلقی منعما
و زگنج حشمتش شده جمعی توانگرا

جودش بود مواجد مداح بی‌حدا
بذلش بود به سایل و دوریش بی‌مرا

لطفش بود ارایل ایتام را پدر
عطفش بود به مضطر مسکین برادرا

اندر نسب نجابتش کالشمس فی السماء
و اندر حسب شرافتش کالبدر انورا

وصفش نه آنکه نیستش اندر جهان نظیر
نبود کسش به خلق و تواضع برابرا

ختم چکامه را به دعا کن مدام و گوی
تا روزگار هست تو باشی مظفّرا

غزل ۴

هر بیدلی که سوخته‌ی عشق دلبر است
دور از حبیب ساحت فردوسش آزر است

در هجر یار نفخهٔ صور است پیش ما
در بزم اگر نوای نی و چنگ و مزمر است

در محفل ار سرود سرور است و رود سور
بی قرب دوست صاعقهٔ شور محشر است

آب حیات زهر هلاهل بود به هجر
حنظل به روی دوست به از عذب کوثر است

بی بوی زلف یار مشو مست در مشام
گر نفخهٔ عبیر و یا بوی عنبر است

بی نرگسش به دیده به گلزار روزگار
خار آیدم اگر همه شهلا و عبهر است

ما را خیال جانان چون روح در تن است
ما را هوای دلبر چون مغز در سر است

نی نی غلط سرودم کاین نور در دل است
نی نی خطا نمودم کاین جان به پیکر است

چندانکه عجز ولابه نمائیم از نیاز
او ناز می‌نماید و زو ناز خوشتر است

چندانکه ناز می‌کند آن نازنین به ما
گویی ندیم خاص فلک رتبه سرور است

بحر نوال، کوه وقار آنکه چون خرد
از حزم رضوی آمد و از عزم صرصراست

شبل الاسد امیر غضنفر مظفر آنک
حیدرصفت همیشه بر اعدا مظفر است

اندر صفا قرین اویس است در قرن
واندر ولا مشابه عمار یاسر است

در بذل و بخش ثانی قاآن و حاتم است
در حلم و فضل ثانی سلمان و بوذر است

با عقل پیر بخت جوان دارد ای عجب
و آن کاین دو جمع دارد فرخنده اختر است

پیوسته بر مآرب دینی مؤید است
همواره بر مطالب دینی مظفر است

همواره بر مؤالف ابری است درفشان
پیوسته بر مخالف غرنده تندر است

با دشمن ار عتاب کند از نصیحت است
یا حبذا به خصم بداندیش یاور است

بند ار به پای خصم نهد پند محکم است
یا للعجب که خصم ز بندش مکدر است

عنبرفشان ز بس شده خلقش به روزگار
همچون نسیم خلد زمانه معطر است

در بزم دوستان سخن روح پرورش
مانند شیر و شیرهٔ جان روح پرور است

ای مفخر زمانه که در بحر حادثات
کشتی دوستان را، حلم تو لنگر است

در کام اهل بینش و در بزم دوستان
زین حسن خلق و خلق حسن شیر شکر است

در بحر دهر زورق بختت مدام را
از موج خیز حادثه حلم تو بندر است

تکرار گشت قافیه و نبود این شگفت
گردد اگر قبول تو قند مکرر است

تا خاک برنشیب و سپهر است بر فراز
تا نوربخش عالم مهر منور است

بادا جلیل قدر و سرافراز و شادکام
هر کاو به دوستی تو و آل حیدر است

غزل ۵

جز سر کوی توام منزل نیست
جز به روی تو دلم مایل نیست

به ولای تو که از کون و مکان
غیر دیدار توام در دل نیست

گر چه آسان نبود دولت وصل
این قدر با کرمت مشکل نیست

کامیاب از تو رقیبان و مرا
بجز از حسرت دل حاصل نیست

مُردم از چشم تو، مردم به خیال
که جز ابروی توام قاتل نیست

غیر از این عاشق دلباخته کیست؟
آن که در مشغلهٔ شاغل نیست

غرقهٔ بحر تمنا است مدام
آه کاین دریا را ساحل نیست

غزل ۶

آرزوی تو ز جان سیرم کرد
خسته و پیر و زمین‌گیرم کرد

از خدنگ مژه و ابروی کمان
ترک مستت هدف تیرم کرد

صرصر عشق تو در راه طلب
خاک در دیدهٔ تدبیرم کرد

ای جوان کن حذر از آه شبم
که اسْرِ ایام غمت پیرم کرد

تا کند چشم توام مست مدام
سرخوش از ساغر تقدیرم کرد

غزل ۷

اغیار را مدام سرافراز می‌کند
چون دور با مدام رسد ناز می‌کند

تا غصّه‌ای به صبر سرانجام می‌دهم
عشق تو قصهٔ دگر آغاز می‌کند

تا بسته بر رخم دری از کینه روزگار
کان ماهرو ز مهر دری باز می‌کند

تا میهمان عشق شده میزبان دهر
پیوسته برگ و ساز مرا ساز می‌کند

در غم به غیر ساغر درغم، دوا مخواه
ای دل علاج درد تو بکماز می‌کند

مشرک به شرع عشق شمارند آن که او
با مهر طلعت تو مه انباز می‌کند

برگو دگر مدام که جانان به رغم ما
اغیار را مدام سرافراز می‌کند

غزل ۸

ای ز رخت منفعل نجوم سماوات
دور ز وضع تو باد جملهٔ آفات

چشمهٔ نوش لبت بجز ز لب من
باد چو عین الخضر نهفته به ظلمات

تا نرسد دست غیر من به ظبابش
زلف تو دارد به کف عقارب و حیّات

همت هر کس به قدر مرتبهٔ اوست
عشق تو باشد مرا اهمّ مهمّات

یاد مکن از گذشته، آتیه دریاب
و ادرک ما یأتین ففاتک مافات

مالک عن مامضی لعلّک ترجو
مایتمنّاهُ بالندامة من مات

فاش و نهان مرا تو دانی فاالعفو
انَّک یاربّ عالم بخفیّات

بگذر از این ترّهات چامه قلم‌کن
گو به چه ارزد مدام دفتر طامات

غزل ۹

هر ساغری که از کف احباب خورده‌ام
دور از تو بی‌حضور تو خوناب خورده‌ام

تا گشته‌ای ز مردم چشمم چو اشک دور
ای بس سرشک غم من بی‌تاب خورده‌ام

یک لحظه خواب اگر همه در آب کرده‌ام
یک قطره آب اگر همه در خواب خورده‌ام

خوابم خیال بوده و آبم سرشک چشم
این خواب دیده‌ام من و این آب خورده‌ام

بر بوی طرّهٔ تو پریشان شبان تار
خوناب دل ز دیدهٔ بی‌خواب خورده‌ام

مست مدام بوده مدام از ازل بلی
زان چشم می‌پرست می‌ناب خورده‌ام

غزل ۱۰

عیانی خوانمت هر چند دانای نهان استی
نهانی بینمت هر چند در معنی عیان استی

برون ز اندیشهٔ افهام و ادراک خیال استی
نهان ز اندازهٔ اوهام و افکار و گمان استی

حدیث «کُلّما میّز تموا» بندد زبانم را
نگویم تا زغفلت کاین چنین یا آنچنان استی

اگر صوفی به وحدت گوید اشیا را تویی مصدر
که یعنی قطره‌اند اشیا و بحر بیکران استی

دگر گویند یونان با قدم حادث بود همدم
که اعنی علم با معلوم دایم توأمان استی

چنین استی که می‌گویند اما نیستی آنسان
چنان استی که میخوانند اما غیر از آن استی

چه داند ممکن حادث صفات ذات واجب را
همی دانیم از وصف تو آنستی که آنستی

به صدیق ارابوالنصر از شرابم جرعه‌ای نوشد
سر آید کی مدام الحق فلاطون زمان استی

غزل ۱۱

بگرفت دل ز خلوت و تنها گریستن
ای سینه از تو ناله و از ما گریستن

عیش است در تمنّی لیلا وشان شهر
مجنون صفت به دامن صحرا گریستن

گر وعدهٔ وصال بود قرن‌ها، سزد
چون آدم از جدایی حوا گریستن

تا چند چون زنان پسر مرده بایدت
در اشتیاق طفل تمنّا گریستن

و از پیش باز پیش نمی‌گردد آبرو

چون ابر بیهده است به دریا گریستن

ما رهروان عشق غنیمت شمرده‌ایم
این چند روزه عمر در اینجا گریستن

تعمیر دل بود پی معمورهٔ مراد
عمری در این خرابهٔ دنیا گریستن

بر خاک نجد کن گذر ار بایدت چو قیس
دیوانه‌وار در غم لیلا گریستن

خو کن مدام در غم صدیق جام عشق
پنهان ز خلق خوردن و پیدا گریستن

غزل ۱۲

خواستی چون خویش مستم یلّلی
یلّلی ای یار هستم یلّلی

موج زن شد بحر رنگ و من در او
کشتی صورت شکستم یلّلی

در طناب زلف آن فرخ صنم
گردن تسلیم بستم یلّلی

ساغری کاندر ازل دادی به من
تا ابد زان جام مستم یلّلی

تا شدم میناکش صهبای عشق
از می خمّار رستم یلّلی

تا زدم پیمانه از دست حبیب
عهد با پیمانه بستم یلّلی

ز آرزوی کاش صدیقی مدام
رند و مست و می‌پرستم یلّلی

در گلوی شیشه می‌گوید مدام
نیستم مینا، می‌استم یلّلی

غزل ۱۳

موی معنبر به هم بر قمر انداخته
بر ورق گل ز خوی مشک‌تر انداخته

جعد سمن سا ز پیش تا به میان ریخته
زلف مسلسل ز پس تا کمر انداخته

می‌خورد از آب خشک آتش تر پس مرا
آتش از این خشک و تر در جگر انداخته

زآتش‌تر و آب خشک، کرده جهان بیدمشک
و اخگر از این مشک در خشک و تَر انداخته

کرده دل سنگ آب، ساخته جان‌ها کباب
بس که ز گلبرگ‌تر، گل شکر انداخته

بر حرم چِهرِشْ خال دید کس از اهل حال
خویش به قبله مثال بر هجر انداخته

دبدبهٔ حسن او رونق شیرین ببرد
خسر تغابن لبش بر شکر انداخته

غزل ۱۴

بیخودم از می مغانه هنوز
می‌دهد ساقیم چغانه هنوز

بلبل طبعم اندر این گلزار
می‌سراید به صد ترانه هنوز

دوش در باغ جان عنادل دل
داشت گلبانگ عاشقانه هنوز

تا کیان تاجدار و افسرکی
افکند بر زمین زمانه هنوز

می‌طپد زین سبب کبوتر دل
همچو بسمل در آشیانه هنوز

چرخ در خصمی سرافرازان
دون نوازی کند بهانه هنوز

اهل دل را به جان ز فتنهٔ دور
آتش غم زند زبانه هنوز

صدر جای خسان و هشته به پای
راستان را بر آستانه هنوز

چندی ای پیر صوفیان صفا
در نی و بربط و چنانه هنوز

سرزد از طرف خاوران خورشید
جو کمی ساغر شبانه هنوز

این نویدت به‌گوش هوش مدام
می‌رسد از سروش یا نه هنوز

(این نویدت ز ملک تا ملکوت
هر دم آید به‌گوش یا نه هنوز)

غزل ۱۵

چون رخ آن ماهپاره می‌گیرد
خون به چشم ستاره می‌گیرد

تا مگر نشنود نوای مرا
گوشش ازگوشواره می‌گیرد

وعدهٔ بوسه‌ای که داد به من
می‌گذارد شماره می‌گیرد

تا نگویم حدیث دل با او
حرف خلخال و یاره می‌گیرد

گر چه از پا فکندم اما شکر
دستم از بهر چاره می‌گیرد

رخ مپوشان که جلوهٔ حسنت
راه خیل نظاره می‌گیرد

گفتمش می‌بنوش گفت مدام
محتسب باده خواره می‌گیرد

غزل ۱۶

در نزد ما یکی‌ست وفا و جفای تو
اعنی نهاده‌ایم رضا بر رضای تو

راه حجاز و شورش لبیک حاجیان
ما و طواف کعبه و خلوتسرای تو

مزد شهید عشق بود عمر جاودان
فرخنده ساعتی که کنم جان فدای تو

دل بر رضا گذارم و نندیشم از جفا
سربازم از وفا و نپرسم وفای تو

پرداختیم سینه ز رنگ تعلقات
تا داده‌ایم در دل غمناک جای تو

در آرزوی روی تو شد عمر من تمام
عمرم تمام گشت تبه در هوای تو

شادیم از وفا و رضاییم از جفا
در نزد ما یکی است وفا و جفای تو

از آفتاب حشر چه پرواست در قیام
ما را که بر سر است لوای ولای تو

بیند مدام ساغر جم، کاسه سفال
تا خورده دُرد درد ز جام صفای تو

غزل ۱۷

همان کاین خال مشکین بر رخ عذرا عذاران زد
چو اشک وامق آتش در نهاد بیقراران زد

به دل‌ها باز خون توبه می‌جوشد چو می یا ربّ
کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد

نخیزد تا غبار شوخ چشمی در رهش گردون
بخاری بر زمین آب رخ شوکت مداران زد

مگر آن ماهرو افشاند بر رخ زلف شبگون را
که خود امروز هم سرگشته سر بر کوهساران زد

نگردد تا بگرد کوی عشقش هر سبک سنگی
سرشکم موج حسرت بر سر امیدواران زد

غزل ۱۸

در مدح امیرالمؤمنین (ع)

برخیز ساقیا ز چه بالله نشسته‌ای
برگیر جام تا بِکی الله نشسته‌ای

بسم‌الله این چغانه و می‌خیز و کن شتاب
دیگر درنگ بهر چه به‌به نشسته‌ای

ای من فدای نام تو ای بدر تام دین
اندر کمال مهری و برمه نشسته‌ای

من ایستاده بر در امید چون عبید
بر کرسی جلال، تو چون شه نشسته‌ای

من اوفتاده مضطرب احوال در رهت
تو بر کمیت بخت، مرفه نشسته‌ای

در راه انتظار نشستم گذشت و گفت
برخیز زین طریق چه در ره نشسته‌ای

ای شهر علم را در و هر باب را کلید
بر تخت دین به نصّ موجه نشسته‌ای

بر تخت اصطفی چه نکو جای مصطفی
ای نفس مصطفی علم‌الله نشسته‌ای

بر جای احمدی نسزد جز علی نشست
بیجا برین و ساده صِه‌صه نشسته‌ای

زین دعوی خلافت یا ایهاالرجل
بر منبر رسول مِه‌مه نشسته‌ای

ای سرو ناز سایه بر این بینوا فکن
بشمر کنار بید موله نشسته‌ای

جانانه بوسه‌ام ده و رندانه باده‌گیر
بی‌نوش و باده بهر چه وه‌وه نشسته‌ای

در چاه غم فتاده چو بیژن مدام اسیر
یارا منیژه‌وار چه بر چه نشسته‌ای

غزل ۱۹

سیم و زر در طلب سیمبران خواهم داد
دل جان در ره آن جان جهان خواهم داد

گر تفقد نکنی حال من و حال این است
عاقبت بر سر سودای تو جان خواهم داد

با ختم بر سر سودای تو سرمایهٔ عمر
سود سرمایه به سودای زیان خواهم داد
قیمت بوسه اگر جان طلبد جانانم
بالله از شوق بدین مژده روان خواهم داد

اگر ارزان کند او بوسه چنین من جان را
گر بخواهد ملک‌الموت گران خواهم داد

گر گران است و گر ارزان، منم و مایهٔ عمر
گو دهد بوسه (گر) این است و گر آن خواهم داد

تا کنم عید به ابروی هلال آسایش
اجر سی روزهٔ ماه رمضان خواهم داد

گو رقیب از در جانان سر خود گیر و برو
او دل و جان طلبد من دل و جان خواهم داد

گر بخواهند ز من نامهٔ اعمال مدام
دفتر اندُه صدیق نشان خواهم داد

غزل ۲۰

خبر یار به اغیار رسیدن ندهم
جان دهم بر سر هر حرف و شنیدن ندهم

گیرم از ابرو و مژگانت به کف تیر و کمان
غیر را بر سر کوی تو رسیدن ندهم

تا دم از حسن تو در گلشن مستی نزنند
نوگلی از چمن دهر دمیدن ندهم

گر به اندازه عشق تو ندوزد خیاط
جامه بر قامت توفیق بریدن ندهم

تا ز گیسوی تو بویی نبرد سوی رقیب
باد را بر سر کوی تو وزیدن ندهم

بر رقیبان تو ز ابروی تو شمشیر کشم
وگرم سر برود روی تو دیدن ندهم

اگر او جان به بهای لب لعلش طلبد
کافرم گر که روان محض شنیدن ندهم

تا شدم مست مدام از لب صدیق مدام
کس به یاد تو لب جام گزیدن ندهم

غزل ۲۱

آن نازنین ز جلوه ناز آفریده‌اند
عشاق را ز خاک نیاز آفریده‌اند

خاک نیاز سرمه عشاق کرده‌اند
چهر بتان به آتش ناز آفریده‌اند

عشق بتان که رتبه بام حقیقت است
بابی است بر طریق مجاز آفریده‌اند

فرهاد را حلاوت شیرین چشانده‌اند
محمود را به مهر ایاز آفریده‌اند

در کربلای عشق شهیدان شوق را
وارسته از عراق و حجاز آفریده‌اند

اعقاب عشق را حرم امن خوانده‌اند
باب وصال را در راز آفریده‌اند

از بس به سوز عشق تو ساز است جان من
گویی مرا ز سوز و گداز آفریده‌اند

آواره از وطن شو و بگذر ز خویشتن
کان شاه را غریب نواز آفریده‌اند

از حاجب حبیب محاریب ساختند
و ارکان کعبه بهر نماز آفریده‌اند

در دوک عشق رشته عمر مدام را
پیوند زلف یار دراز آفریده‌اند

غزل ۲۲

بر کن از گلزار سینه خار حقد و کینه را
و از صفا رشک جنانی کن ریاض سینه را

هان و هان در محفل جان فرش کن نطع صفا
هین و هین از بزم دل برچین بساط کینه را

در دل ویرانه جا کرد اژدهای نفس هان
وارهان از کام این مار سیه گنجینه را

دل غبار آلود شد اهل دلی باید که هست
صحبت روشن ضمیران صیقل این آیینه را

صوفی ظاهرپرست از خرقه می‌جوید مراد
در لباس میش دزدی هاست این گرگینه را

در دبستان غمت در قید آزادی نیم
طفل بازی گوش داند شنبه و آدینه را

در صیام اعتکاف کعبه کویش رواست
داشتن در صمت با دل صحبت دیرینه را

صبغة الله رنگ یکرنگی است یکدل شو مدام
کاین دو رنگی کرده پامال جهانی خینه را

غزل ۲۳

دهری که روی مهر ندیده‌ست، دهر ماست
شهری که بوی حب نشنیده‌ست، شهر ماست

گر هست دهر خائن و گر هست شهر غدر
آن شهر شهر ماست و آن دهر دهر ماست

گفتم صداق خون منت شد ز مهر گفت
خون هزار عاشق صادق به مهر ماست

تبشیر هشت خلد کنایت ز خلق توست
تنذیر هفت دوزخ اشارت ز قهر ماست

از بس که سیل اشک ز چشمم رود چو شط
دریا که شور گشته سر آبش ز نهر ماست

از بس ز چشم مست تو مخمور مانده‌ایم
گر چشم روزگار نخوابد ز بهر ماست

از بس فغان به شام فراقت نموده‌ایم
بر بام چرخ دمدمه شور جهر ماست

تاج جمال و تخت کمال از برای توست
بخت به خواب و دیده پر آب بهر ماست

عین الحیات ماست شرنگ از کف نگار
عذب فرات بی‌رخ جانانه زهر ماست

گفتا مدام خصم تو مقهور کرده‌ایم
و این نام قاهر تو مکنّا ز قهر ماست

غزل ۲۴

زدی بر جان شرارم جان من آهسته آهسته
دگر بر آتشم دامان مزن آهسته آهسته

تو رخش ناز می‌تازی و می‌بازی و می‌آیم
فتان خیزان به دنبال تو من آهسته آهسته

نه من افتان و خیزان در قفا داری به صدخواری
چه تازی رخش ای گل پیرهن آهسته آهسته

مرا کشتی و افکندی دگر از ناز بر خاکم
به تندی مگذر ای نازک بدن آهسته آهسته

چو فرهادم به خاک و خون فکندی تلخ کام آخر
دمی شیرین گذر بر کوهکن آهسته آهسته

شکستی عهد و با اغیار پیوستی دگر بالله
دلم را مشکن ای پیمان شکن آهسته آهسته

به جانان رفته رفته کار خود بگذار و تن در زن
رها کن آرزوی خویشتن آهسته آهسته

در این میقات سرخوش پای کوبان «رب ارنی» گو
بود پاسخ رسد از یار «لن» آهسته آهسته

بزن گامی و کامی جو کنار جو دمی کآید
شقایق در دمن، گل در چمن آهسته آهسته

ننوشی باده تحقیق از جام صفا هرگز
نگردی تا برون از ما و من آهسته آهسته

مدام اندر خم توحید صافی شد می وحدت
بزن جامی و از خود دم مزن آهسته آهسته

غزل ۲۴

نیست شگفت اینکه خط بر آب نویسند
بر صفحات گل از گلاب نویسند

بر رخ آن مه عجب ز زلف مسلسل
صورت عقرب بر آفتاب نویسند

ناز خریدیم و بس نیاز نوشتیم
بو که جوابی به صد عقاب نویسند

بس که لطیفی سزد که آیت حسنت
بر رخ حوران به آب و تاب نویسند

بو که غزالان به یاد آهوی چشمت
این غزل نغز را جواب نویسند

بر قد طوبی مثال چنبر زلفش
شکل دو افعی به پیچ و تاب نویسند

مست مدامم ز چشم مست تو هر دم
عیب عبث بر من و شراب نویسند

اشعار متفرقه

در منقبت شاه ولایت پناه

ای رخ لم یـزلت شـمع شبستان ازل　　تا ابد گلشن سرمد زدمت فصل حمل
بتو از موهبت حضرت وهاب هبه‌است　　دولت سـرمد و مـلک ابـد و تـاج ازل
گفت ای طبع تـو آیین قـوانین خـرد　　گفت ای نظم تو آذیـن مـضامین مـثل
گویمت لیک به شرطی‌که نگویی باغیر　　بشـنو از فـهم تـمامی زمـفصل مجمل
هر پیمبر بود از فیض ولایت بـه کـمال　　همچومه‌کز تف‌خورشید شود مستشعل
مالک‌الملک‌ولایت‌بود آن‌شمع‌که هست　　شـمسه‌بارگهش شـمس‌فلک‌را مشـعل
شاه دین،نوریقین،حبل‌متین،علم‌مبین　　مـرشد روح‌امـین فـیض اتـم مـیر اجـل
قـدرت الله عـلی‌آن ولی اللـه ولی　　که ز انوار جلی ساخته هر مشکل حل
ثـانی آل عـبا اول اصـحاب صـفا　　هـادی راه هـدی قـبلهٔ اربـاب مـلل
صـورت سـیر احـد، مـعنی الله الصـمد　　زیب اورنگ ابـد زیـنت دیـهیم ازل
آنکه در خیل رسولان بود اقـدم از کـل　　آنکه همتای شـهنشاه رسـل شـد بـابل
از لب روح امـین بـز نـبی از رب جـلیل　　شده در وصف جلالش همه قرآن مُنزل
نبُد ار واسطه‌اش رابطهٔ قـدم و حـدوث　　فصل باین بـدی ار وصـل بـه ثـانی اول

ممتنع گرچه بود بودن ممکن واجب　　　بتکافو بود امکان تواَش دست بغل
تا خدا بود در آن دار که دیار نبود　　　بی‌کم‌وکیف و متی بودی و موضع محمل
چون نشاید متکایی به تو همتایی بود　　　چون خداوند اجل فردی و بی‌شبه بدل
این سخن گرچه درشت است که‌هست...　　　ذات مصدور تو بر صادر اول اول
عین ذات است صفات تو صفات‌اللهی　　　این‌بود معنی توحید و دوبین‌است احول
علت غایی ای بر رخ امکان وجوب　　　نیست معلول توامکان وتوخالی زعلل
از خرد مسئله کردم که به تحقیق بگو　　　ز چه گویند ولایت ز نبوت افضل
گفت ای باب معانی ز بیانت مفتوح　　　گفت ای ملک بدیع از قلمت مستکمل
انبیا ز آدم اول همه تا خاتم کل　　　شد به راهت پی تبلیغ ولایت مرسل
باء بسم الله که بر تارک قرآن تاج است　　　به سر از نقش کف پای ولی ستر حلل
گفتم ای نور جمال تو مصباح قلوب　　　گفتم ای ماه کمال تو ز خورشید اکمل
تا صف روز جزا وقعه یوم الخندق　　　بودازضربت تیغت به جهان ضرب‌مثل
هفت دریا بود از بحر عطایش شبنم　　　هشت جنت‌بودازگلشن‌جودش‌خردل
اسفل روضه‌اش از قبه گردون اعلاست　　　و از حضیض حرمش عرش مُعلی‌اسفل
گفتم از نوح‌وخلیل‌است‌فزون قال نعم　　　گفتم‌ازموسی‌وعیسی‌است‌اجل‌قال‌اجل
ای صفات‌تو زاندازهٔ افهام افزون　　　وی ثنای تو ز اندیشه اوهام اجمل
سکه‌ای جز به ولایت سره ناید به محک　　　چه کند خارجی مفلس و این سیم دغل
نشود خرج به بازار قیامت به جوی　　　گرنه از سکهٔ حب تو بود نقد عمل
لم‌یکن ینفعه ذلک الا بولاک　　　لو مد الدهر علی مذهبه صامَ و صَل
شأن سلمان تو در خیل ملک مولی الکل　　　عقل کل در صف خدام درت عبداقل
می‌کنی سرّ خدا فاش از این گفته مدام　　　خانه از غیر بپرداز که تنگ است محل

در مدح حضرت شاهزاده جم بارگاه سلیمان ظل ظل‌الله ولیعهد کامکار مظفرالدین میرزا

تـــا روان امـــر کـــن فکـــان بـــاشد	نـــافذ امـــر خـــدا یگـــان بـــاشد
خســـرو راســـتان کـــه چـــون اقـــبال	نـــصر و فـــتحش بـــر آســـتان بـــاشد
ظـــلّ یـــزدان مـــظفرالدیـــن شـــاه	کـه جـهانبخش و جـان سـتان بـاشد
امـــپراطـــور اعـــظم آن کـــه درش	بـــاب امـــید خســـروان بـــاشد
آن ولیـــعهد کـــامران کـــه بـــه دهـــر	ثـــانی خســـرو زمـــان بـــاشد
آن کـــه در مـــرکب هـــمایونش	صـــد چـــو نـــوشیروان، روان بـــاشد
آنکـــه در درگـــه فـــلک قـــدرش	صـــد چـــو جـــمشید پـــاسبان بـــاشد
آن کـــه در ظـــل چـــتر مـــعدلتش	مـــلک از فـــتنه در امـــان بـــاشد
آن کـــه از هـــیبت بـــلازک او	لرزه بـــر جـــان پـــردلان بـــاشد
آنکـــه اورنگ هَـــفت پـــایه او	پـــایه بـــر فـــرق فـرقدان بـــاشد
پـــرچـــم رایت فـــلک قـــدرش	بـــر ســـر مـــلک ســـایبان بـــاشد

نـقش نـصر مـن اللـه عـلمش / آیـهٔ فـتح تـرجَـمان بـاشد
قـطره‌ای از سـحاب بـخشش او / یک عـدن گـنج شـایگان بـاشد
ذره‌ای از ضـیای طـلعت او / یک فـلک مـهر خـاوران بـاشد
وصفش این بس که باب جم جاهش / نـاصرالدیـن شـه جـهان بـاشد
ای کـه فـرمان واجب الطـوعت / هـمچو جـان در جـهان روان باشد
ای کـه یک کشـور از مـمالک تـو / خـاوران تـا بـه خـاوران بـاشد
ای کـه ایـران ز ابـر مـرحـمتت / غـیرت روضـه جـنان بـاشد
ای کـه در رزم سـهم صـمصامت / مـلک المـوت جسـم و جـان باشد
ای کـه در بـزم فـیض انـعامت / مـایهٔ عـیش جـاودان بـاشد
گـر سـنان تـو نـیست عـزرائـیل / از چـه هـمواره جـان سـتان باشد
ور بـنان تـو نـیست مـیکائیل / از چـه پـیوسته درفشـان بـاشد
خـاک روبـه‌ی حـریم حـرمت تـو / سـرمه چشـم اصـفهان بـاشد
زلّـه خـواران خـوان نـعمت تـو / حـاتم و جـعفر و قآن بـاشد
بـحر و کـان انـدر آسـتین داری / انس و جـانت بـر آسـتان بـاشد
گـر فـریبرز و گـر بـود دسـتان / ور فـریدون و گـر طـغان بـاشد
ایـن بـه درگـاه قـدر تـو حـاجب / و آن بـه بـاب تـو پـاسبان بـاشد
در دعـای دوام دولت تـو / دست انـجم بـه آسـمان بـاشد
زانکـه بـینند مـدعای تـو را / مـدعای جـهانیان بـاشد
هـر چـه در خـاطرت خـطور کـند / اقـتضای قـضا چـنان بـاشد
و آنـچه قـدر تـو آورد بـه ضـمیر / اقـتدار قـدر بـر آن بـاشد
خسـروا داور فـلک قـدرا / ای کـه لطـف تـو بـیکران بـاشد
در ثـنایت سرودم ایـن دو سه بیت / بـا دلی کـز پـیت طـپان بـاشد
زانکـه مـدح تـو قـلزمی است شگـرف / کـه از او قـطره‌ای عـمان بـاشد

لاجــــرم در مــحیط بــی‌پایان — بـــیم و امـــید تـــوأمان بـــاشد
هـم در او گـوهر است هـم تـمساح — هـــم در او سـود هـم زیـان بـاشد
پس خــــردمند در بـــه یـــقینش — در چـنین ورطـه بـیم جـان باشد
گـرچـه نـرخ هـنر چـو جـنس کساد — ســـــخت ارزان و رایگــــان بـــاشد
هــم اگـر رأفت تـو مشـتری است — درّ مـــــنظوم بس گـــران بـــاشد
گر قوافـی ز خـامه یک دو سه جای — گشــــته تکـــرار شـــایگان بـــاشد
چون مکـرر شـود شکـر قـند است — حسـن ایـن قـبح خـود میـان باشد
عـــفو عـــامت نگـــیرد ایـن آهـو — گـــرچـــه صـید تـو آهـوان بـاشد
نـیست هـر چـند نـطق انـوری‌ام — کـــــه ادیب ســـخنوران بـــاشد
عـــارف عـــصر و عـــرفی عـــهدم — کـــز مـــن امـروز داسـتان بـاشد
نـــظمم از فـیض بـحر مـدحت تـو — درّه التــــــاج شـــــاعران بـــاشد
دودهٔ فـــــخر و دودمـــــانهایم — کـــه از او فـــخر دودمـــان بـــاشد
از نـــــتاج عـــــلی عـــمرانـــم — کـــه خـــداونـــد راســتان بـاشد
حـوزه‌ای از جـهان حشـمت اوست — گـــر زمـــین و گـــر آسـمان بـاشد
روضـــه‌ای از ریـاض رحـمت اوست — گـــر گـــلستان و گـر جـنان بـاشد
قـــــبه‌ای از ســـرادق حشـــمش — خـــیمه ســبز پـرنیان بـــاشد
بـــــر در درگـــه خـــداونـــدیش — صـــد چـو جـبریل پـاسبان بـاشد
فـــــضلهٔ عـــــنصر مـــقدس او — اســــطقسات اخشـــجان بـــاشد
آن یـــداللـــه کـــه زور بـــازویش — قـــــدرت الله را نشـــــان بـــاشد
آن لســــان الله آن امـــام مـــبین — کـــه آمـــر امـر کـن فکـان بـاشد
آن خـــداونـــد دیـن کـه روضـه او — در مکـــان، فـــوق لامکـــان بـاشد
مـــن و مـــدح عـــلی مـــعاذالله — کـــی مـــرا ایـنچنین زبـان بـاشد
کـی سـزد چـون مـنی کـند مـدحش — آن کـه حـقش ثـنای خـوان باشد

سوره هل اتی مدیحه اوست / آیهٔ انّما بیان باشد
به که مدح خدایگان گویم / که ولیعهد شه نشان باشد
ای جهان کرم که دست عطات / بحر جود ابر زرفشان باشد
همچو اقبال ناصرالدین شاه / شخص بخت تو نوجوان باشد
به دعا ختم کن چکامه مدام / کت زبان زین بیان زیان باشد
تا که قیس دلیر دوران را / به سر از مهر طیلسان باشد
شاه جم جاه ظل ظل الله / حکمران باد و کامران باشد
بر سرش ظل سایه یزدان / تا ابد چتر فر و شان باشد
لطف شه همچو بخت روزافزون / بر ولیعهد جاودان باشد

تضمین بر غزل خواجه علیه‌الرحمه

از جهت ترقی طبع و استمداد از باطن لسان الغیب این تضمین گفته شد

دوش مستانه که از خود نبدم آگاهی　　بود در میکده‌ام بر سر مستان شاهی
می زدم شب همه شب ساغرسراللهی　　«سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی»

چند سرمست می و ساغر و خم ناسوت　　تا به کی بیخبر از نشئهٔ جام جبروت
هان دو روزی ز کف ساقی بزم لاهوت　　«همچو جم جرعهٔ‌می‌کش‌که‌زسرملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی»

گیرم ابنای زمان قیصر و سنجر باشند　　فقر کن پیشه که این طایفه دیگر باشند
زمرهٔ دردکشان از همه برتر باشند　　«بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»

بنگر ابنای جهان جمله چه مسکین‌و چه شاه　　همگان بنده‌و بندش زسفید و ز سیاه
بندهٔ پیر مغان باش و به قلبی آگاه　　«با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش که از سر خدا آگاهی»

خسروانند بلا دبدبه و جیش و لوای   برترازکون‌ومکان منزل و در میکده‌جای
بی‌سرو پا و سراپای همه نور خدای   «خشت‌زیرسرو برتارک هفت‌اخترجای
دست همت‌نگر و منصب صاحب‌جاهی»

گر زمن‌بشنوی ای سالک مجذوب‌سخن   شرط اول قدمت پیروی پیر کهن
باشدت گر همه از فیض ازل علم لَدُن   «قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی»

فقر می‌ورز و دل‌از خدمت سلطان‌بگسل   فقر فخری شنو این گنج تو از دست مهل
که شود دولت سرمد ز فنایت حاصل   «اگرت سلطنت فقر ببخشندای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی»

ای به قربان در پیر مغان و نامش   که بود زنده دلان زنده دل از پیغامش
باد جان پیشکش ساقی و بزم و جامش   «سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی»

نیست‌جزخضرکسی‌عین خضر رادرخور   در فنا آب بقا جوی و ز هستی بگذر
چند بیهوده روی در طلب عین خضر   «ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که...........................»

گه پی فقر کنی خویش رهین که و مه   گه بر ابرو زنی از رنج ره فقر، گره
ترسم این راه به پایان نبری بار بنه   «تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مسند توران شاهی»

چشم داری دمی از دور زمان ملک‌ومدار   بیقراری گهی اندر طلب دار قرار
هان مدام این همه مغرور چرایی زینهار   «حافظ خام طمع شرمی از این قصه‌بدار
عملت چیست که مزدش به جهان می‌خواهی»

این غزل خواجه نیز تیمناً و مستمداً محض استکمال طبع گفته شد

عشق می‌ورزم و جان بر سر این فن‌دارم   زندهٔ عشقم و زاخشیج و می‌است ایجادم
تا نگویی‌که من این راز به کس بگشادم   «فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»

من عرب‌زاده ز فرسم چه دهم شرح فراق   مرغ نزهتگه انسم چه دهم شرح فراق
از وطن قصه مپرسم چه دهم شرح فراق   «طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

من سرگشتهٔ سودایی کوی عشاق   سالها بوده‌ام اندر حرم قرب و وفاق
هان چه پرسی ز کجایی و پی این مساق   «طایر گلشن عشقم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

مدتی در حرم قرب تو مأوایم بود   روضهٔ قدس، پرآوازه ز غوغایم بود
در جنان بودم و وصل تو تمنایم بود   «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم»

باغ فردوس و طربگاه قصور و لب حوض   منزل اصلی و دربار حضور و لب حوض
روضهٔ خلد برین دار سرور و لب حوض   «سایه طوبی و نزهتگه حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم»

گـفت فـرزانـهٔ آزاده بـه دیـوانهٔ عشق   چند بـاید مـی‌غم خـورد ز-پـیمانهٔ عشـق
تا بکی گوش کند دل طرب افسانهٔ عشق   «تا شدم حـلقه بگـوش در مـیخانهٔ عشـق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم»

پدرم ز اختر این غمزده چون شمع گداخت   باب احسان بگشود و کف هـمت افـراخت
بَرِ هر کس ز پی چاره شد و نردی بـاخت   «کوکب بخت مـرا هـیچ مـنجم نشـناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم»

چهر مـهر آیت تـو آیـنهٔ حسـن خـداست   عشق روی تو نه اندر خور هر بی سر و پاست
جان در این سوق بهادادم‌وسودابه‌رضااست   «گر خورد خون دلم‌مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم»

سـینه‌ام لوح وجـود است مـصفا ز نگـار   سـفر تکـوینم و مـعموره عـاری از عـار
ذکر و فکرم همه یار است و خیال اسم نگار   «نـیست بـر لوح دلم جـز الف قـامت یـار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم»

چون وجودم بجز از جود تو نامد به شمار   جود بشمر دم الف ماند پس از هشت و چهار
که ندانم بجز ایـن حـرف تـو مـعذورم دار   «نـیست بـر لوح دلم جـز الف قـامت یـار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم»

گر مدام از می‌عشق تو شود مست چه باک   کآبرویش به سر کوی غمت ریخت به خاک
صـــنما از ره الطـــاف بـــه شـاه لولاک   «به سر زلف سرشک از رخ حافظ کن پاک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم»

گر مدام از می‌عشق تو شود مست چه باک   ای بسا دامن اشکم که فشاندی بر خـاک
صنما یک دمـی از لطـف بـه شـاه لولاک   «به سر زلف سرشک از رخ حافظ کن پاک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم»

من آن یگانه شاعر دهرم

خود کیست روزگار که از من کشد دمار — که بود زمانه تا که مرا ممتحن کند
من آن یگانه شاعر دهرم که روزگار — دارد هزار امید که با من سخن کند
بنشین و باده نوش و بده بوس تا مرا — قند لب تو طوطی شکرشکن کند
گوید که ای فریفتهٔ جام بی خودی — کت نی سبو کفایت مستی بُدَن کند
کت گفت آفتاب کسی در بغل کشد — کت گفت شمع ماه کسی در لگن کند
یاقوت لعل من سزد آن نغز طبع را — کاندر زمانه مدح جهان سخن کند
دانا پژوه کهف رعایا کز احتساب — تشیید امر دولت و ملک و مدن کند
میرزا هدایت آن که به دیوان معدلت — اجرای حکم شاه به وجه حسن کند
خورشید آستان فتوت سپهر مجد — کز احتساب ملک مصون از فتن کند
تا عقد جوز را کندش حلقه در رکاب — دوران ز تار طرهٔ شعرا رسن کند
شیر اوژنی که سهم سَنانش به روز رزم — کار سنان گیو به جنگ پشن کند
رستم دلی که روز وغا تیغ قهر او — بر خصم، کار بارقه تهمتن کند

در وصفش این‌بس‌است که‌علامه‌زمان زیب برش عبای تن خویشتن کند
در فخرش این‌بس‌است‌که آن چشم روزگار بگزیندش به معدلت و مؤتمن کند
گر تاختن برد پی تسخیر ز امر شاه یکسان به خاک تیره ز چین تا ختن کند
ای آن که از مهابت صمصام صولتت ضیغم به لرز و بیم فرار از وکن کند
رأی بدیع‌زای تو نو می‌کند به ملک رسمی که نسخ بدع و رسوم کهن کند
بنگر مدام را که به مدّاحی‌ات مدام از شعر آبدار سخن مرتهن کند
کن ختم این چکامه که آئین جبرئیل از فیض دم ختامه ز مشک ختن کند
تا منشی قضا به جریدهٔ حساب و دهر از روز و شب کتابت دور زمن کند
با عزت و جلال و شکوه و کمال فرّ عمر تو را خدای دو صد قرن ون کند
قلب تو باد روشن و خصم تو باد کور امر تو باد ناطق و خصمت لکن کند

هذه القصیده الفریده
در مدح جناب سیادت انتساب علامی امامی
آقا سید محمد ساکن لنگه

یـا حـبذا بـه کـام احـبا است روزگـار / ای روزگـار بـاش بـدین پـایه پـایدار
یا للعجب مدار فلک بـر مـراد مـاست / گردم فدات زین حـرکت دست بـرمدار
زین وضع کرده‌ای دل احباب شـادمان / زیـن دور گشـته دیدهٔ اغیار اشکبار
زین‌وضع شرح صدر موالی‌است‌پی‌به‌پی / زین وضـع دردورنـج اعـادا است بـاربار
دانی ز چیست خلقی از این دور شادکام / دانی چراست جمعی از این وضع کامکار
دانی چراست جمله رعایا ز شوق مست / دانی ز چیست جمله برایا به عیش یـار
از خاوران سـرود نشـاط است تـا هـرات / و از باختر تـرانـه عـیش است تـا بـه لار
هم تهنیت به پاستِ ز کشمیر تا عـراق / هم منقبت سراست زری تا بـه قـندهار
ترحیب خوان ز مصر بود تـا بـه انـدلس / تـبریک گـو ز هـند بـود تـا بـه زنگـبار
بر مردمان دو عیش بزرگ است توأمان / و اندر جهان دو گونه سرور است بـرقرار

امروز روز عید بزرگ است بس شریف / چشم جهان ندیده به خواب این چنین بهار
مولود احمد است که در نعت ذات او / قرآن قصیده‌ای بود از وجه اقتصار
مولود احمد است که در وصف قدّ او / لولاک نازل آمده از وحی کردگار
و امروز می‌رسد پی دلجویی مهان / تشریفی ارمغان ز شهنشاه کامکار
و امروز می‌رسد پی خشنودی انام / بس شاهوار خلعتی از نزد شهریار
سلطان برّ و بحر شنهشاه شرق و غرب / دارای دهر ناصر دین شاه تاجدار
شاهش عبای مجد فرستاد با رقم / اعنی تو راست بر همه‌ی کشور اختیار
بهر که، بهر آنکه از او شرع را قوام / بهر که، بهر آن که بود ملک را مدار
بهر که بهر آن که بود زیب مملکت / بهر که بهر آنکه بود زینت دیار
بهر که بهر آنکه بود پیشوای ملک / داده علوم دین به همه کشور انتشار
بهر چه بهر آنکه شود خلق را ملاذ / در ظل مرحمت دهد احباب را قرار
بهر چه بهر آنکه پی انتظام ملک / تزئین مملکت کند از حکم کردگار
از کشف معضلات کند حل مشکلات / و آثار دین نماید بر مردم آشکار
روشن کند غوامض اسرار مستتر / تبیین کند دقائق امثال مستتار
مهرش شود معین ضعیفان ناتوان / قهرش کشد دمار ز اشرار نابکار
لطفش بود به سائل و درویش بی‌حساب / عطفش بود به مادح و مداح بی‌شمار
کهف کرام کنز کرم قلزم نعم / بحر سخاسحاب عطا ابر جود بار
غوث الامم غیاث وریٰ قبله انام / شمس الهدی سپهر تقی مصدر فخار
سیدمحمد اشرف سادات شمس فضل / خورشید آسمان شرف عرش افتخار
ای مایهٔ سعادت دارین مهر تو / یک لحظه گوش هوش به سوی خدام‌دار
تا در حضور حضرتت ای مفخر مهان / با قل و دل سرایم این بیت آبدار
بر توشه زیاده چه حاجت مرا که شد / زاد المعاد من بولای تو اقتصار
دیگر چه‌حاجتیم به دنیا و عقبی است / چون بر تو اعتماد من است ای ملک‌شعار

تا در بیان ز بحث کلام است منطقی　　　تا در جهان ز فقه و اصول است اشتهار
بادا محامد تو از آفاق منتشر　　　بادا فضایل تو در ایام پایدار
دولت ز تو مشیّد و شرع از تو با فروغ　　　ملّت ز تو مؤید و دین از تو استوار

در مدح جناب مقدس القاب آقا حسن کارپرداز بصره

آن ترک چین چو جعد و جبین پرشکن کند — آشـوب زنگ و روم بـه هـم مقترن کـند
بی‌پرده گر بـه صومعه بخرامـد آن صنم — عـبّاد زنـده دل را عـبدالوثـن کـند
دل برد آن سمن بر و جان بـر لبـم هـنوز — خواهد به خال هندوی خویشم ثمن کند
از کـوس نـوبت لمـن المـلک غـمزه‌اش — گوش شـهان خـراس خـروش لمـن کـند
سوی چمن اگر چمد آن سـرو گـل بـدن — در فصل دی زمانه چمن در چمن کـند
حسـنش بـرای راحت جـان‌های عـاشقان — گـلزار چـهره رشک ریـاض عـدن کـند
ابروش یک سپهر هلال است و ای شگفت — بر مـه کـه دیـده است هـلالی وطـن کـند
ماه است عـارضش اگـر آن مـاه سـرو قـد — سـروی کـه نشـر نـاز بـه بـاغ عـدن کـند
سرو است قـامتش بـود ار سـرو مـاه روی — ماهی که شمع هـر قـمرش در لگـن کـند
قدش چو نارون بود و رخ خور ای عـجب — خـور دیـده‌ای کـه مـنزل بـر نـارون کـند
یک نـجد از مـلاحت لیـلاستان شـود — یک مـصر از صباحت یـوسف بـدن کـند
فـرهاد را ز عشـق دهـد تـاج خسـروی — شـیرین را بـه شـور جـنون کـوهکن کـند

گویم به گوش زلف تو هر رشته راز چیست — آن شوخ وصف عنبر و مشک ختن کند
گویم رخ تو تلّ و دمن لاله زار کرد — در پاسخ او حکایت تلّ و دمن کند
من گریه در گلو گله ز اغیار سر کنم — او با رقیب خندد و چشمی به من کند
سرمست و می‌پرست و غزلخوان و تندخوی — آن نازنین چو عربده در انجمن کند
از ناز غم فزا و اشارات دل گزا — بس ممتحن نماید و بس مفتتن کند
دارم امید آن که به بزم طرب به ناز — با من دمی ز روی تلطف سخن کند
گوید بیا بنوش میِ و لعل من ببوس — گر خواهی آنکه بختت با مه قرن کند
هان باده خور که بایدم امروز طبع تو — سرگرم و مست مدح خدیو زمن کند
بحر سخا، سحاب عطا که ابر جود او — دامان آز پر گهر از گنج من کند
گویم که بخ‌بخ ای مه طناز شرم دار — در مدح آن یگانه که آرد سخن کند
صد بحر فضل و دانش باید که تا کسی — آرد ثنای حضرت آقا حسن کند
پرداخت کار دولت و آراست کار دین — امضای کار هر دو به وجه الحسن کند
هر لحظه خامه دو زبانش کند به روم — کاری که قرن‌ها سپهی صف‌شکن کند
امر جهان مطاع وی اندر بسیط خاک — حکم روان به پیکر و جان در بدن کند
ای آفتاب ملک که در محفلت مدام — چون انجم اختران ملوک انجمن کند
فرّ تو با نی‌قلم از بخت شه به روم — کار سنان گیو به جنگ پشن کند
و از دولت علّیه کیخسروی به روم — روی خطاب با توشه مؤتمن کند
دارای دهر ناصردین شه که عزم او — یک تاختن ز ملک خزر تا ختن کند
زین پس ز نام امر سفارت شه جهان — اندر کف کفایت تو مرتهن کند
بخت تو را همیشه یسار است در یمین — فرتو یمن و یُسر به هم مقترن کند
با رای صائب تو به هند و فرنگ و روم — طفلی کنون سیاست ملک و مدن کند
از شومی عدوی تو شوم است ملک شام — یمن تو سنگ خاره عقیق یمن کند
گیرم عدوی بوالهوس اندر خیال خام — هر دم دری بکوبد و صد مکر و فن کند

کس پیرزال را نکند نام پورزال — کس شیرزن مقابل با پیرزن کند ؟
گیرم شبه شبیه گهر باشد ای شگفت — خر مهره را که چون در غلطان ثمن کند
با خادم تو خصم شباهت کسی دهد — کو نسبت سلیمان با اهرمن کند
کی شیر شیر باشد کی میر امیر قوم — کی نام سرتراش کسی تیغزن کند
دیگر رهی ندارد و دیگر دری نماند — جز مرگ خویشتن طلب از خویشتن کند
صد بار کرد تجربه حاصل چه دید غم — وآنسان خیال بیهده از سوء ظن کند
یا للعجب نمانده دری جز در جحیم — گر می‌تواند آنکه به دوزخ وطن کند
تاکی مدام طول سخن آنکه شخص را — باید ز قلّ و دلّ مقصد مبرهن کند
تا در فلک سفیر سپهر چهارمین — گرد جهان سباحت دور ز من کند
بر مسند سعادت و بر کرسی جلال — پیوسته تکیه‌گاه تو را ذوالمنن کند

مخمس در بحر مثمن مخبون المحذوف
در مدح جناب علامه امام آقا سید محمد

معظما تویی آن مقتدای اهل کرامت   که اقتدا به تو دارند لائقان امامت
مسلم‌است تو رامسند جلال و شهامت   چودر طریق حقیقت چو در مقام‌فحامت
چو در طریق حقیقت چو در مقام فحامت

همیشه‌محضر دین‌صفّهٔ صفای توباشد»   میان محفل آراء، رأی رأی تو باشد
دعای اهل ولا نیل مدعای تو باشد   گشاد امر قضا بسته در رضای تو باشد
قضا مدیر مرادت، قدر مشیر مرامت

مکارم تو مسخّر نمود ملک همم را   شکست طنطنهٔ شوکت تو صولت جم را
نسیم لطف تو سرسبز ساخت باغ کرم را   شمایلت بجهان پهن کرد خوان نعم را
ستاده صف به صف اهل شرف به صفّ سلامت

تبارک‌الله از آن زنده‌دل که جان ز تو دارد   صفای خاطر آزاده‌ای که شان ز تو دارد
بودملک صفت آن بنده کو نشان ز تودارد   سزد که گویم اویس قرن قران ز تو دارد
شده است جامع مستجمع کمال مقامت

بلاغت تو به نحوی بیان نمود معانی	که از فصاحت سحبان نمانده‌نام ونشانی
ز منطق تو شود کشف معضلات نهانی	حلاوت سخنت بیّنات سبع مثانی
بدایع است اصولت حقایق است کلامت

لوامع سخنت شرح کرد لمعةالابصار	معالم تو مفاتیح کنز مخزن‌الاسرار
مقاصد نظرت جمع کرد سفره اسفار	شوارق تو مصابیح بزم مطلع الانوار
شفای صدر موالی بود محصّل نامت

حداقت تو مقنن نمود سفر خفا را	صداقت تو مدوّن نمود صحف صفا را
حسیب لطف تو آیین نمود ملک وفا را	طبیب طبع تو قانون نهاد فصل شفا را
شفای سینهٔ اهل صفاست راوق جامت

باجتهاد فقیه ار حدیث حسن تو دارد	سند نصیحت قول از رجال عشق تو آرد
طریق حجت حجیت مظنه گذارد	کتاب و سنت و اجماع و عقل را بگذارد
هنوز واله که تبعین کند ز فضل، کرامت

نمود بذل تو طی نام جود حاتم طی را	شکست دبدبه حشمت تو مکنت وی را
نسیم لطف تو فردین نمود موسم دی را	ز احتساب تو باشد نظام کشور ری را
نه بس به ساحل دریاست اهتمام نظامت

نخست بسم‌الله از بهر غسل دست‌بگویم	دهان ز کوثر و بینی ز سلسبیل بشویم
به غسل وجه زنم آبروی خضر به رویم	یدین شسته کشم مسح بهر ختم وضویم
برای سجدهٔ تعظیم ذکر نام کرامت

سلیل احمد سیدمحمد اشرف سادات	که نشر کرده به قانون شرع‌رسم عبادات
ولای اوست به‌ارباب فضل افضل طاعات	سزد که لنگه نماید به روزگار، مباهات
ز یمن مقدمت ای فخر دودمان کرامت

تویی‌که‌اهل‌شرف کسب‌کرده‌از‌توشرف‌را	ز‌تواست‌فضل‌وکمال و جلال‌ومجدوخلف را
ز‌تو رسد به خلف ارث علم و فضل سلف‌را	رضا نموده‌ای از خویش قهرمان نجف را

بجاست همت والایت ای جهان فخامت

همیشه تا که بود از سنای بیضهٔ بیضا   به روزگار مبیض به روز ساحت غبرا
هماره تا بود از اختران و ماه و ثریا   سماء دنیا رعنا سپهر برشده زیبا
ستاره باد غلامت زمانه باد بکامت

مها شهنشه انجم سپه غلام تو بادا   همیشه سکهٔ نیک اختری به نام تو بادا
زمام امر جهان در ید عصام تو بادا   فلک به کام تو گردد زمان به کام تو بادا
به حکم باد جهانت، به امر باد انامت

قصیده در مدح جمال خان دشتی و مطایبه با وی

تـــا کـــمیت جـــهان جـــهان بـــاشد
حکـــــمران خـــــان کـــامران بـــاشد
خـــان خـــانان جـمال خـان کـه درش
بـــــاب امـــید رأی و خـــان بـــاشد
آنکـــــه از بـــهر کسب عـــزّ و شـــرف
راســــــتانش بـــــر آســـتان بـــاشد
آن انـــــوشیروان روان کـــه بـــه عـــدل
حکـــمش انـــدر جـــهان روان بـــاشد
آن سـلیمان جـم حشـم کـه چـو جـان
نـــافذ امـــرش بـــر انس و جـان بـاشد
آن فـــــریدون فـــری کـــه خـــنده او
مـــــرگ ضـــــحاک تـــازیان بـــاشد

آن سکندر دری که صمصامش
سد راه مخالفان باشد
جار جیران ز جائران که درش
مستجار جهانیان باشد
رأی رایش گر از پی تعمیر
عازم مرز خاوران باشد
هم به هندوستان فتد فریاد
هم در افغانیان فغان باشد
پیره زالی است پور زال آنجا
که ورا رخش زیر ران باشد
ای که شهباز اوج عزت تو
قله چرخش آشیان باشد
ای که سهم سنان جان شکرت
ملک الموت جسم و جان باشد
ای که در پهنه از مهابت تو
لرزه بر جان پردلان باشد
ای که سهم سهام هیبت تو
بر دل دشمنان سنان باشد
تیغ خارا شکاف فر تو را
سر گند آوران فسان باشد
در خم خام شصت شست تو بند
گردن سرکشان کشان باشد
در تمنای تخت بخت نوات

اشک اشکانیان چکان باشد
ز آرزوی اساس ساده تو
دل ساسانیان نوان باشد
پیش دار تو پست‌تر ز فریز
فره پیشدادیان باشد
در بر افسر تو تاج کیان
کمتر از تاج ماکیان باشد
داورا محض طیبتم سخنی است
گر تو را گوش هش بر آن باشد
صله شعر را خری خواهم
گر چه شعرم به از حسان باشد
آن خری بایدم که همچون رخش
تندر آواز و برق سان باشد
چابک و چست و فربه و چالاک
پر دو و کم خور و جوان باشد
یا چو شبدیز خسرو پرویز
یا که شبرنگ را نشان باشد
تیزبین، تیزدو، حریر سرین
کبک رفتار، اشاره دان باشد
خر طاووس دم آهو چشم
رخش رخ، جسم پرنیان باشد
این همه گفتم ار چه بذله بود
لیک باید خری روان باشد

خـــر رهـــوار و خـــوش خـرام و جـوان
ور چـــنین نـیست آنـچنان بـاشد
بـاز هــم طـیبت است ورنـه مـرا
کـی سـوی اسب و خـر عـنان بـاشد
مـنم آن دست شسـته از دنـیا
کـه بـه چشـم جـهان هـوان بـاشد
آن کـه کـنج قـناعتش گـنج است
قـصر کسـراش کسـر شـان بـاشد
مـنم آن سـحرآفـرین شـاعر
کـه پـری خـوان جـاودان بـاشد
گـوهر نـظمم از مـدایـح تـو
زیب دیـهیم شـاعران بـاشد
نـیست هـمپایه مـر مـرا در نـظم
گـر کـه بـهمان و گـر فـلان بـاشد
هـان بـه مـیدان بـرانـد اسب هـوس
هـر کـه سـرگرم امـتحان بـاشد
هـان مـدام ایـن قـدر بـلند مـرو
کـه گـزاف آفت مـهان بـاشد
هـم ز خـاک است جسـمت ار چشـمت
نگـران، هـفت آسـمان بـاشد
هـم حـضیض اسَت جـایت ار جـاهت
بـرتر از اوج لامکـان بـاشد
تـا بـه کـی قـافیه کـنی تکـرار

هـــان روی چـــند شـــایگان بـــاشد
بـــه دعـــا خـــتم کـــن گـــزافـــه مـــلاف
گـــــرچـــه لاف آب شـــاعران بـــاشد
هـــان نـــه بـــینی کـــه مـــرد و زن هـــمگان
در دعـــــــای خـــــدایگـــــان بـــــاشد
تـــــا بـــــه قـــــرآن بـــــه ســـــورة الرحـــمن
وجـــــناالجـــــنتین دان بـــــاشد
مـــــاحی کـــــفر و مـــــحیی مـــــلت
خـــان خـــانان جـــمال خـــان بـــاشد

قصیده‌ای در مدح امام علی(ع)

المطلع الاول

ساقی ز لعل لاله‌گون در جام صهبا ریخته
یا در صراحی از جنون خون دل ما ریخته

می یوسف مصر فرح، زندان خم و تختش قدح
بنگر به جامش مابرح اشک زلیخا ریخته

میخانه فردوس برین، خم کوثر و می انگبین
رضوان می از ماء معین، در جام صهبا ریخته

غلمان مغان مه جبین عذرا عذاران حور عین
پوشیده زلف عنبرین بر چهر رعنا ریخته

ساقی است خضر نیک پی خمخانه دان ظلمات وی
عین الخضر مینای می کاین سان مهنا ریخته

مطرب بود در بزم سور داوود و الحانش زبور
و از نی نوای یا غفور از تار و خنیا ریخته

مطرب به لحن باربد گه از سبب گه از وتد
اندر نشید یا صمد نای نکیسا ریخته

آتش بود در می نهان باد است بر نی ترجمان
از سوز این و از شور آن در دهر غوغا ریخته

نی گوش را بخشد طرب می هوش را سازد ادب
این یک ز دیده محتجب و آن آشکارا ریخته

انگور «بلغ» تا بشر افشرد در خمّ غدیر
شد باده هذا امیر در جام مولا ریخته

مولا امیر المؤمنین کآیات قرآن مبین
در مدحش از عرش برین ایزد تعالی ریخته

عرش از پی کسب شرف بر درگه شاه نجف
رخشان دُر در نه صدف با صد تمنا ریخته

از جیب طبعم بی‌نظیر شد مطلع طالع منیر
کز رشکش از چرخ اثیر شد جام بیضا ریخته

قصیده‌ای در مدح امام علی(ع)

المطلع الاول

مــــاه مــن از خــوی بــر قــمر لؤلؤی لالا ریــخته
و از طره یک چـین مشک‌تـر بـر ورد حـمرا ریـخته

مــــوی مــعنبر بــافته روی مــنور تــافته
هـر سـو چـمان بشـتافته در خـلق غـوغا ریـخته

از رشک او گل آب شد و از چشـم او مـل نـاب شـد
نـرگس ز بس بـی‌تاب شـد از مشت زرهـا ریـخته

تـیر نگـاهش تـرکمان پـیوسته بـا تـیر و کـمان
در نـهب و قـتل مـردمان از بـهر یـغما ریـخته

از چـهره گـلنار او، گـلهای خـندان خـار او
و از سـرو خـوش رفـتار او اوراق طـوبی ریـخته

بـر مـاه عـنبر ریـخته بـر سـرو مـار آویـخته
صـد طـبله مشک بـیخته بـر زر سـارا ریـخته

قـامت سـهی سرو جـنان مـوی مسلسل تـا مـیان
آونگ بـر سـرو روان مـانند افـعا ریـخته

از مـردم خـمار او مـردم هـمه بـیمار او
و از لعـل مـعجز بـار او آب مسـیحا ریـخته

انـدر پـیش خـلقی دوان افـتان و خـیزان ابـرسان
از سـوز دل از دیـدگان در پـاش دریـا ریـخته

جمعی به دنبالش حشر آشـفته جـان آسـیمه سـر
و از شـور عشـق از چشـم‌تر در پـاش دریـا ریـخته

او فـارغ البـال از مـیان نـی قـید ایـن نـی بـند آن
هی مشت خاک از امتحان بـر فـرق سـرها ریـخته

کج کرده بر سر تاج کی از در در آمد مست می
بر روی رخشان مه ز خوی عقد ثریا ریخته

رخ سنبلستان ساخته عارض گلستان ساخته
گیسو پریشان ساخته بر چهر زیبا ریخته

از خشم بر ابروش چین، ترکش به کف خنجر زکین
خون جهانی بر زمین گاه تماشا ریخته

لعل لبش یاقوت دان، یا قوت دل یا روح جان
کاین سان به کام عاشقان نقل مهنا ریخته

آن لعبت ترکی نسب از آب حیران شسته لب
تا مدح سلطان عرب در عید اضحی ریخته

ضرغام حق صمصام دین نفس نبی نور یقین
که ذوالفقارش بر زمین سرهای اعدا ریخته

شاه عرب ماه عجم کز ضربت تیغ دو دم
چون عمرو بر خاک دژم اعزاز عزا ریخته

شاهنشه عرش آستان میر ملایک پاسبان
کاندر جنابش انس و جان بهر تولا ریخته

عرش جلالش از شرف نه کرسی گردون شرف
بس خاک ز ایوان نجف بر عرش اعلا ریخته

بازم ز طبع یلمعی سر زد فروزان مطلعی
کآشوب یا ارض ابلعی بر شعر شعرا ریخته

در مدح حضرت رسول(ص)

دلم دلخسته درد است و بی‌باکی است درمانش
سرم سرگشته عشق است و بی برگی است سامانش
درخت شوق بنشاندم گل یاس است اوراقش
اساس عشق بنهادم غل عقل است ارکانش
ز بی برگی چه جویم سایه کافشانده خزان برگش
ز بی شاخی چه خواهم میوه کافتاد از دی اعضانش؟
بت من یوسف حسن است و چشم بیدلان مصرش
دل من پیر کنعان است و جسمم بیت الاحزانش
بهای بوسه گر جان خواهد آغاز شباب آن مه

گرانجانی گران جانم خریدارم به صد جانش
گهرریز است مژگانم چو ابر از لعل شادابش
شررخیز است مرجانم چو برق از تاب مرجانش
گریزند از فتن مردم من بیمار بی پروا
به فتنه میل دارم از فریب چشم فتانش
نخواهم درد را درمان نجویم راح راحت را
گهی بر یاد رمانش گهی بر بوی ریحانش
عزیز دل زلیخا طلعتی کردم که سرگردان
هزاران یوسف مصر است در چاه زنخدانش
در این بستان مبو ریحان به غیر از سنبل مویش
در این گلشن مجو رمّان به غیر از نار پستانش
به طور عشق دل بینم ز رویش آنچه حتی حین
ز بیم لن ترانی می‌طپد موسی بن عمرانش
گر آن ترک خطا در کویت آید از خطا روزی
به آسانی بده جان و از گرانجانی مرنجانش
به خضرای خطش در ظلمت زلف آنکه رهبر شد
همی جوشد ز لب با تشنه کامی آب حیوانش
سکندرسان تو در ظلمات اگر آب بقا جویی
من آن عین الخضر جویم به زیر زلف جانانش
خضر گر باشدت ساقی از او جام بقا مستان
در آن محفل که نوشی دُرد درد از جام مستانش
مرا شد می پرستی مذهب و پیر مغان مرشد
جنان میخانه و کوثر خم و مغ بچه رضوانش

دل از رنگ حسد بزدا چو اخوان الصفا کز حقد
چها آمد به یوسف از حسد ز اخدان اخوانش
ز هفتاد و سه ملت خواند احمد فرقه ناجی
که یعنی هر که خالی از حسد شد ناجی آن خوانش
ز هفتاد و دو ملت هالکان باشد حسد مقصد
حسد بشمار تا واضح نماید بر تو برهانش
همانا از حسد واعظ نخواهد راحت مردم
دهد رنج مسلمانان که تا خوانی مسلمانش
همی «المسلم من سلمش» ورد است و بی‌پروا
کمر بندد به خون مسلمی فتوای هذیانش
بسوز ای برق عزت خرمن اعمال واعظ را
که می‌سوزد دل خلقی حدیث حرّ نیرانش
هر آن بی‌دین که گفت:از دین فروشی سجده برگل‌کن
ز شرع عشق سنگ آمد بهای درّ دندانش
کند شرع مبین دل مردگان را زنده از رأفت
مبین بر واعظ بی مغز و بر اقوال بی جانش
صراط المستقیم دین بود فسحت گه رحمت
ز واعظ مشنو ای باریک بین تاریک ویرانش
کجا باور کند عاقل که حق ره تنگ گرداند
خود این نبود عدالت پس چرا خوانیم رحمانش
الا بنگر مدام این ره کجا و این ترکتازی چه
عنان در کش از این جولان که بس تنگ است میدانش
براق فکرتم شد لنگ در میدان نعت شه

بــه رفــرف مــی‌نشینم بــهر سـیر عـرش ایـوانش
ور آن هــم بــاز مــاند بــرنشینم بـر کـمیت دل
کــه یک آنــم بــرون آرد ز هســتی و بــیابانش
ســپس انــدر مــقام نــیستی بــهر دلیــل ره
دهـم در دست دل حبل المـتین از لطـف سبحانش
ابــوالقــاسم مــحمد احـمد مـحمود کـز یـزدان
بــود در نـعت تـورات و زبـور و انـجیل و فـرقانش
چــو قــد آراست سـرو قـامتش در بـوستان دیـن
هـزاران چـون بـلال آمـد بـه قـد قـامت نـواخـوانش
سنن رسمی است ز آثارش ز مر رمزی است ز اختارش
زبر ذکری است ز اذکارش صحف صحفی است از شانش
بــود هــر سـفر تـورات امـثلی از سـفره جـودش
بــود هـر نـجل انـجیل آیـتی از خـوان احسـانش
تــوانــد بــوذرش دادن بــه آزر خــرمنی از زر
بــه مــوری مـی‌توان شأن سـلیمان داد سـلمانش
مــلک خـدام درگـاهش فـلک نـه پـایه از جـامش
قــضا مــحکوم طــغرایش قـدر مأمـور فـرمانش
شــهنشاهی کــه انـدر لیـلة المـعراج حشـمت او
فســبحان الذی اسـری رسـید از حـی سـبحانش
شــنهشاهی کــه در جــولانگه مــیدان او ادنــی
تک از روح الامــین بــردی بـراق بـرق جـولانش
بـه یک لمـحه گـذشت از قـاب قـوسین وز نـه گـردون
رسـید آنـجا کـه مـرغ و هـم پـر ریزد بـه مـیدانش

ز بـــیت ام هـــانی در عـــیانی شـــد نـــهان آنـــی
کـــه در صـــد قـــرن کس تـــقریر نـــتوان کـردن از آنش
شـــبی کـــه قـدر افـزونی بُـدی از لیـلة القـدرش
شـــبی کـــه فـضل بـهروزی بُـدی از روز قـربانش
زهـــی شب کـز صبا رمـزی است از وی روز نـوروزش
زهـــی شب کز بـها بـهری است از وی عـید رمـضانش
به سوی مسـجدالاقـصی شـد از بیت الحـرام آن سـان
کـه نـتوانـد جـز او گـنجانده انـدر فـهم انسـانش
در ایـــن مـحفل کـه در مـعنی مـغنی بـود داودش
بـصورت خـضر سـاقی بـودی و دربـان سـلیمانش
اولوالعـزم رسـولان دست بـرکش بسـته صـف پـیشین
زده هـر سـو رده خـیل مـلک هـمچون غـلامانش
وز آن جـــا شـد بـراق رفـعتش تـا مـنتهی سـدره
شـــتابان در قـــفا جـبریل در پـی پـوی پـویانش
گـــذشت از قـــاب قـــوسین در مـقام رب اوادنـیٰ
بـه خـلوت خـانه خـاصی کـه جـبریل است حـیرانش
نـدانـد جـز احـد دیـد آنچه احـمد انـدر آن خـلوت
همین دانیم از آن محفل که جان شـد سـوی جـانانش
شـد از نـاسوت در لاهـوت و مـیم احـمدی گـم شـد
احـد بُد و احـمد بی مـیم و ایـن عـالی ست عـنوانش
نـــیارم گـــفتن آن رازی کـــه لایـــعلمه الا هـــو
وز ایـــن تـــاریک‌تر عـــنوان نـــیارم کـرد تـبیانش
خـــداونـدی کـه اوصـافش مـنزه از شـریک آمـد

به جز یکتای بی‌همتا چه شاید گفت در شانش
زهی ای روضه جاهت ریاض خلد کرباسش
زهی ای طاق درگاهت بهشت عدن ایوانش
حطیم کعبه کویت خلیل الله طوّافش
منای منسک قدرت ذبیح الله قربانش

تا خان فلک قدر به خورموج قدم زد

تـا خـان فـلک قـدر بـه خـورموج قـدم زد
خـورموج چـو خـور، مـوج صـفا تـا لب یـم زد
جـم رتـبه جـمال الدیـن خـان کآیت شأنش
بـر نسـخه جـانان ز خـط نسـخ قـلم زد
بـر تـافت رخ از خـاک درش خـصم بـدانـدیش
و از نـدم بس افسـوس کـنان دست بـه هـم زد
ای جـود تـو سـرچشـمه انـهار سـخاوت
دریـای عـطای تـو دم از فـیض اتـم زد
خـود جـمله فـلزات ز یک جـوهر و کـانند
لیکـن زر و سـیم از صـفت جـود تـو دم زد

اورنگ فلک پایه و دیهیم تو صد طعن
بر افسر کیخسرو و برو مسند جم زد
چون نوشروان نام تو در عدل علم شد
آری به جهان عدل تو بر چرخ علم زد
از دبدبه شوکت عدل تو در آفاق
هر ظالمی از سو و عمل دم زندم زد
ترویج زر و سیم از آن شد که ز نامت
ضراب قضا سکه به دینار و درم زد
چون شاهسوار کرمت یک تنه چون «معن»
بر خیل کرم تاخت و برقلب همم زد
ذات تو به تجمیع کمالات حسن تاخت
و اصحاب همم برد و بر ارباب کرم زد

ز کنعان کاروان حسن و جَمّال جمال آمد

ز کـنعان کـاروان حسـن و جَـمّال جـمال آمـد
زلیـخا را بشـارت ده کـه آن یـوسف مـثال آمد
چه گویم شرح هجرانت که چون جسم من و ابروت
ز پـیوست زمـان، خـود بارها شکـل هـلال آمد
چـه مـویم از فـراق کـعبه کـویت کـه در ایـن ره
بسـی شب بسـترم صـید حـرم را پـر و بـال آمـد

تا ساخت دل صفای رخ دلبر آینه

تا ساخت دل صفای رخ دلبر آینه
بنهاد جان ز روی صفا دل بر آینه
بی‌پرده گر نظاره بخواهی جمال جان
بگذار پیش دل ز رخ دلبر آینه
هرگز گرش معاینه دیدی نساختی
جز روی او هر آینه اسکندر آینه
بی‌رنگ بین ز رنگ کدر جام جم به پاست
وز رنگ بین شکسته الکسندر آینه

در دیدن هلال کمال ابرویت ز چرخ

در دیـــدن هـــلال کـــمال ابـــرویت ز چـــرخ
خـــیل مـــلک نـــظاره نـــمایند بـــر زمـــین
از جـــلوه رخ تـــو بـــه دارالســـرور حســـن
انـــدر قـــصور عـــین قـــصور است حـــور عـــین
فـــرهاد اگـــر ز نـــام تـــو شـــیرین کـــند دهـــان
خســـرو بـــه خـــاک تـــیره کـــند کـــام شکـــرین
هـــل انت عـــاشقّ ز چـــه تـــرسی کـــه در ازل
ایـــنم نـــوشته مـــنشی تـــقدیر بـــر جـــبین
ز آن شـــه مـــدام مست کـــه خـــورده است در الست
از ســـاقیان مـــیکده عشـــق ســـاتکین

مرحبا ای کاس عشق ای درد عشرت‌زای من

مـرحـبا ای کـاس عشـق ای درد عشـرت‌زای مـن
مــــرحـــــبا ای داروی درد دل شــــیدای مــــن
چـه احـتیاجم تـا تـمسک جست بـر حـبل المـتین
تـــا بـــود زلف تـــو جـــانا عـــروة الوثـــقای مـن
هم چه حاجت بـر ریـاض خـلد و بـر طـوبیٰ کـه هست
عـــارضت بـــاغ جـــنان و قـــامتت طـــوبای مـن
زاهـــدا مـــفریبم از تـــوصیف فـردوست کـه هست
ســـــلسبیلش کـــوثر و رخ جـــنت المأوای مـــن
گـــر بـه ظـاهر خـاک صـلصالم بـه بـاطن از صـفا
هست اکســـیر ســـعادت طـین طـلق آسـای مـن

چه گردی این چنین سرگرم ای شوریده حال اینجا

چه گردی این چنین سرگرم ای شوریده حال اینجا
کز اول خطوه باید کرد ترک جان و مال این جا
چرا بیهوده گرد چارسو سوق جهان گردم
کمال اینجا کمال اینجا جلال اینجا جمال اینجا
به عزم آستان بوس مدینه میل حج دارم
که گر بیت الحرام آنجا بود بیت الحلال اینجا

قصیده

دوش چـــون بـــاز آتشـــین مـــنقار
بست در آشـــیان غـــرب ادکـــار
زاغ شب شـــد زهـــر کـــران پـــران
گشت ابـــابیل هـــر طـــرف طـــیّار
بـــال در بـــال بست ســـار اللـــیل
شـــد پـــرستو مـــنش در و دیـــوار
مـــتظایر ربـــاح مشکـــین پـــر
مـــتواتـــر ریـــاح صـــاعقه بـــار

از غــــیاهب زمـــانه قــیرآگــین
و از ســـحائب ســـتاره در اســتار
مـــتراکـــم ســـحاب ظـلمانی
مـــتهاجم تـــقاطر امـــطار
گـــویی از بس زمـــانه شـد تـیره
گـویی ایـنقدر کآسـمان شـد تـار
تـــنگ گـــردیده عـــالم امکـــان
یـــا فـلک بـر زمـین گـرفته قـرار
نــی کــواکب عــیان نــه نـور قـمر
نـــی ثـوابت پـدید و نـی سـیّار
مـن بـه کـنجی خـزیده سـر در پـیش
بـــا دل ســوگوار و قـلب نـزار
دمـــی از بـــخت نـامساعد دون
جســـتمی از ســـتاره اسـتظهار
کـــردمی از دور واژگـــون ســپهر
کـــردی غـصه‌ای بـه دل اظـهار
«مـا لَـها مِـنْ قـرار» خـوانـد دلم
چـون کـه در شش جـهت نـیافت قـرار
دل بـر انـدیشه بـا دو صـد تشـویش
صـــاف بـــی‌اسـتعاره و اضـمار
قـــال مَـــهْلاً الام مِـــنْکَ الام
انت اَحـــرا بـــاَن تـــلام مـــرار
یـــاالعمری کـــما تـــدین تـــدان

یـــا لنـــفسی کـــما تـــجور تـــجار
چـــون شـــنیدم چـــنین جـواب از دل
عـــارَ عـــقلی و تـــاهت الافکـــار
بـــا فـــلک بـــاب شکـــوه کـــردم بـاز
گـــفت هـــان دست از دلم بـــردار
الغـــرض هـــر زمـــان بـــه یک سـویی
شکـــوه‌ای داشـــتم بـــدین هـــنجار
ســـاعتی بـــا زمـــانه در پـــرخـــاش
گـــه ســـتیزه بـــه دهـــر بـــد کـردار
شکـــوه گـــاهی ز بـــخت نـــاموزون
گـــله گـــه از زمـــانهٔ غـــدّار
شـــاکـــی از خـــیره اخـــتر تـــیره
خـــاکـــی از چـــیره گـــردش دوار
هـــمه شب تـــا ســـحر بـــدین هـیأت
چـــون مـــنجم بـــدم ســـتاره شـمار
کـــافتابم شـــد از افـــق طـــالع
رشک کشـــمیر و غـــیرت فـــرخـــار
چشـــم شـــهلاش یک چـــمن عـــبهر
روی زیـــباش یک عـــدن گـــلزار
چـــهر رخشـــنده فـــالق الاصـــباح
روی تـــابنده مَـــطلع الانـــوار
مـــاهش از لمـــعه یک فـلک خـورشید
گـــلش از جـــلوه یک عـــدن گـــلنار

از صـــفا رشک لعـــبتان طـــراز
و از بـــها غـــیرت بـــتان حـــصار
قـــامتش شـــاید ار بگـــویی ســـرو
گـــر بـــدی ســـروناز خـــوشرفتار
عـــارضش زیـــبد، ار بـــخوانـــی مـــاه
گـــر بـــدی بـــدرِ تـــام گـــیسو دار
لیک دیـــده است کس خـــرامـــان ســـرو؟
یـــا مـــزلّف شـــنیده کس اقـــمار؟
بـــی‌حجابش بـــدیدی ار زاهـــد
کـــردی از زهـــد خشک اســـتغفار
لوحش اللـــــه ریـــاض چـــهرهٔ او
فـــصل دی را ز لطـــف کـــرده بـــهار
حـــبذا آفـــتاب طـــلعت او
کـــرده خـــورشید را ز ضـــو بـــیکار
جگـــر لاله از گـــلش پـــرخـــون
چشـــم شـــهلا ز نـــرگسش بـــیمار
آمـــد از در پـــیاله انـــدر کـــف
ســـر پـــر از خشـــم و چشـــم پـــر ز خـــمار
شـــد چـــو آن مـــهر طـــلعتم طـــالع
بـــختم از خـــواب خـــاب شـــد بـــیدار
فـــاستضاءَت بـــوجهِه الآفـــاق
واســـتنارت بـــنوره الامـــصار
مـــحفلم شـــد ز طـــلعتش روشـــن

همچو درگاه قدوة الابرار
کهف الاحرار ملجا الامجاد
غوث الابرار عمدة التجار
زبدة الزایرین و الحجاج
عمدة الصالحین و الاخیار
درة التاج سروران صفا
اشرف الحاج مفخر العمّار
رادحاجی رضا سپهر عطا
آفتاب شرف جهان وقار
بحر جودش به سائلان درخیز
ابر بذلش بوافدان زربار
تابع امرش از سیاه و سفید
پیرو حکمش از صغار و کبار
سائلی را که بخشد او خاتم
کند از نام حاتم استکبار
تا ز خلقش جهان شود تابان
تا ز خلقش زبان شود تاتار
فاح من طیبه شد العنبر
لاح من ضوئه سنا الا قمار
بر ضعیفان و سائلان مفتوح
بر غریبان وِ سالکان مدرار
نَا به بالغُدوّ و الاصال
کَفَّه بالعشیّ والْاَبکار

بـــهر وفـــاد بـــخشش بـــی‌حصر
بـــهر مسکـــین عـــطیه‌اش مـــهیار
رافـــتش دوســـتان را جُـــنه
ســـطوتش دشـــمنان را تـــبّار
ســـرو را ای کـــه بـــر در جـــودت
کـــرده حـــاتم بـــه بـخل خـویش اقـرار
بـــین چگـــونه مـــدام در مـــدحت
درفشـــانی نـــموده از اشـــعار
هـــمچو انـعام عـامت ار چـه چـو قـند
شـــد قـــوافـــی سـه چـار جـا تکـرار
نـــنهد انگشت کس بـــر آهـــویی
غـــیر ایـــن آهـــو انـــدر ایـــن تـاتار
مـــنم آن ســـحرآفـــرین شـــاعر
کـــز نـــی کـــلک گشـــته مـــعجز بـار
لاف هـــر چـــند ســـنت شـــعر است
چـــه شـــوم در گـــزافـــه لاف شـــعار
بـــه کـــه لب از گـــزاف بـــر بـــندم
بـــه دعـــا خـــتم آورم گـــفتار
تـــا بـــه فـــتوای راســـتان یک لفـــظ
صـــالح المـــؤمنین بـــود کـــرّار
تـــا کـــه در وصـــف حـــیدر ذاتش
هست ز آیـــات هـــل اتـــی آثـــار
بـــاد پـــیوسته در صـــلاح و ســـداد

نـــام نـــامیت شـــهره در اقـــطار
هـــم ز تـــو طـــالع اعـــادی خـــواب
هـــم ز تـــو بـــخت دوســـتان بـــیدار
تـــو ز احـــباب شـــادمان بـــاشی
و ز تـــو اهـــل وداد بـــرخـــوردار

مطایبه

ای ســـپهر حشـــم کـــه چـــون مـــه تـــو
فـــلک مـــجد را قـــمر نـــبود
ثـــانیت امـــهات اربـــعه را
از نُـــه آبـــاء یک پســـر نـــبود
نـــه صـــدف را ز هـــفت یـــم بـــه دو کـــون
هـــمچو درّ تـــو یک گـــهر نـــبود
بـــه ســـخن ســـنجی و گـــهر بـــخشی
چـــون تـــو در عـــالم هـــنر نـــبود
نـــه شکـــایت، حکـــایتی است مـــرا
گـــرت از ســـمع آن کـــدر نـــبود
خـــرکی راکـــه شـــد عـــطا بـــه رهـــی
بگـــمانم ز نســـل خـــر نـــبود
مـــی‌نبینی کـــه از صـــفات خـــریش
بـــه جـــز ایـــن نـــام خـــر دگـــر نـــبود

گرو از گاو برده در تسمین
یا لعمری چنین بقر نبود
هان بود کرگدن به ساق و سرین
یا لها گرگ اینقدر نبود
یا که خرچنگ باشد این خرخنگ
گرچه سرطان بدین صور نبود
بارکش‌تر بود ز مور سوار
همچو او حیف ره سپر نبود
سبق از نمله می‌برد در راه
لیک چون مور بار بر نبود
پرخور و کم دواست چون قاضی
و از قضا تابع قدر نبود
ور ز نسل خر است واعجبا
خر چنین مست خواب و خور نبود
او چو مفتی شعیرخوار و مرا
کاه و جو مفتی اینقدر نبود
او چو قاضی حریص طبع و مرا
از قضا گنج سیم و زر نبود
خلق خوانندش از صفت کهگیر
و این لغت خوب مشتهر نبود
ور بود شهره هم به خاک درت
که از این معنیم خبر نبود
هم تو دانی معانیش که لغات

بر تو یک لفظ مستتر نبود
گر که کهگیر ور که دهگیر است
مفت شایان دردسر نبود
راستی گویمت بلاتکلیف
خر نجّار هست و خر نبود
همه عیببیش هست سر تا دم
لیک از بخت من بتر نبود
خر کا کاه و جو مجو جو جو
که به جوزا جوی ثمر نبود
کهکشان گر که که شود ورنه
کهکشی گر بود وگر نبود
هر کجا می‌روی برو آزاد
حق نگیرد تو را خطر نبود
فاش گویم نه رفتن تو مرا
جوی اَر نفع نه ضرر نبود
غم من می‌خور و برو هر چند
گاو و خر را غم بشر نبود
من بمیرم برو و پا بردار
گر چه میل تو زی سفر نبود
هان مدام ار که طیبت است بس است
بذله باید که بی‌ثمر نبود
قلّ و دلّ گوش کن بطول مکوش
که سخن به ز مختصر نبود

خســـــروا طـــــیبت است ایـــن ورنـــه
خـــر بـــهایش خـــود ایـــن قـــدر نـــبود
گـــر چـــه تکـــرار شـــد قـــوافـــی لیک
مـــحض طـــیبت خـــود ایـــن ضـــرر نـــبود
تـــــا ز تـــــقسیم مـــــنشی تـــــقدیر
زر بـــــه دریـــــا و دُر بـــــه بـــــر نـــــبود
گـــــوهر قـــــدرت از قـــــضای قـــضا
کـــــدر از رنگ مـــــا قـــــدر نـــــبود

قصیده ذو مطلعین در مدح جمال‌خان

کنون که راغ و دمن شد ز فرّ فروردین
طراز جنت و رشک ریاض و خلد برین
بچم به طرف چمن زلف ضیمران برتاب
خرام کن به گلستان و روی خیری بین
ز فیض باد صبا گشته باغ پر سوسن
ز فرّ لطف هوا گشته راغ پر نسرین
خورد شکوفه ز بستان ابر درّ دریر
چکد به لاله ز جیب سحاب درّ سمین
ستاده سرو لب جو چو قامت غلمان

بنفشه رسته ز هر سو چو زلف حور العین
به شاخ گل ز عنادل دل نکیسا خون
به سرو بن ز صلاصل به باربد تهجین
دمن ز لطف نسیم بهار سنبل خیز
چمن ز فیض شمیم بهار مشک آگین
به هر کناره خروشی ز قلقل مینا
به هر کرانه نوایی ز غلغل تحسین
به مرغزار همی مرغ زار در افغان
به جویبار همی کبک و سار در تبیین
ز فیض باد بهاری سمن دمن پیرای
ز لطف خلعت باری چمن بهشت آئین
به صحن گلشن و بستان چمن چمن سوری
به فرق باغ و گلستان طبق طبق نسرین
به لاله‌زار شقایق شکسته طرف کلاه
نشسته گل به حدایق چو شاه تخت‌نشین
چه خوش بود به چنین فصل فارغ از ایّام
سری ز عشق پر از شور و دل تهی ازکین
کنار جوی و میان چمن به سایهٔ بید
کباب و ساقی و صهبا و ساغر رنگین
نگار سرو قد باغ چهره‌ام سرمست
در آید از در باغ و چمن کند تزیین
مرا بتی است که گر بر زبان برم نامش
ز شوق جان به لب آید که گویدم تحسین

مـــرا مـــهی است کـــه انگشت مـــعجز نـــامش
دو نـــیمه کـــرده مـــه و جـــای داده در دیـــدین
ز ســـرو قـــامت او ســـروناز پـــا در گـــل
ز بـــاغ چـــهره او گـــل ز رشک دل خـــونین
بـــه بـــاغ حســـن پـــریشیده سـنبل پـــرتاب
بـــه ســـروناز فـــروهشته طـرّهٔ پـــرچـــین
نـــوشته مـــنشی تـــقدیر بـــر بـــیاض رخش
بـــه خـــط ریـــحان تـــفسیر ســـورهٔ والتـــین
ســـحاب زلف ســـیاهش بـــر آفـــتاب جـــمال
نـــموده ســـورهٔ واللـــیل و والضـــحی تـــضمین
شگـفتم ایـن کـه بـه والشـمس او دو بسم‌الله است
مگـر کـه بسـم‌اللـه وام کـرده از طـین (نقص وزن)
شـــبی بـــه خـــواب لبش را مکـیده‌ام بـه گـمان
کـــنون بـــه روز چـــنین مـــی‌گزم زبـــان یـقین
ســـواد زلف ســـیه بـــر بـــیاض عـــارض او
بـــود چـــو جـیش حـبش بـر حـصار قـلعهٔ چـین
دو چشـــم جـــادوی مـــردم فـــریب او مـــانا
دو تـــرک مست ســـتاده است بـــا کـــمان کـمین
دو خـــال آن بت طـــناز بـــر دو رخ گـــویا
دو بـــچه هـــندو در چـــین نشســـته بـا تـمکین
هـــمی بـــه کـــامم شکـــر فشـــاند از دشـــنام
هـــمی بـــه جـــانم راحت رســـاند از نـــفرین
بگـــوید ای هـــمه روز از شـــراب امس خـــراب

بگـــــوید ای هـــمه شب مست بـــادهٔ دوشـــین
چـــرا نشســـته‌ای ایـنسان بـه کـنج خـانه خـموش
بگـــــوشه‌ای ز چـــه در انـــزوا خـــزیده غـــمین
مگـــر نـــه فـصل بـهار است و دوسـتان سـرمست
نشســـته‌انـــد بـــه بـــزم طـرب مـهین و کـهین
چـــرا تـــو نـــیز بـــه بـــزم طـرب نـیایی شـاد
کـــنی ز طـــبع گـــهربار بـــزم را رنگـــین
لطـــیفه‌ای نســـرایـــی زلعـــل شـــادابـــم
کـــه تـــلخ کـــامیت از شـــور آن شـــود شـیرین
لطـــیفه‌ای نســـرایـــی ثـــنای داور دهـــر
کـــه از ســـپهر بـــرین مـــهر گـــویدت تـحسین
بـــنوش بـــاده و بـــرگیر خـــامه و ســـرخـــوش
بکـــن بـــه تـــهنیت عـــید چـــامه‌ای تـــبیین
قـــصیده‌ای بســـرا هـــمچو عـــقد در خـــوشاب
بـــه مـــدح خـــان فـــلک رتـــبه شـهریار مـهین
چـــو گـــوید ایـن سـخن آن سـرو قـد مـه سـیما
مـــن از نشـــاط بـــه وجـد آیـم و کـنم تـحسین
ز جـــای خـــیزم و در مـــحفل آیـــم و ســـرگرم
دوات گـــیرم و قـــرطاس و خـــامهٔ مشکـــین
ز ســـلسبیل زنـــم یک دو جـــام پـــی در پـــی
طـــراز پس دهـــم ایـــن مـــطلع مـــتین مـــبین

المطلع الثانی

جـــهان ریـــاض جـــنان شـــد ز فـــر فـــروردین
چـــــنانکه دشـــــتی از فـــر قـــهرمان زمـــین
ســـــماء فـــضل کـــمال جـــلال بـــدر شـــرف
ذکـــــاء نـــجد مـــنوچهر چـــهر جـــم تـــمکین
جـــهان خـــرم ســـحاب عـــطیه قـــاف و قـــار
هـــــبوب عـــــزم انـــوشیروان عـــدل گـــزین
جـــمال مـــجد و مـــعالی جـــمال‌خان کـــه درش
بـــود بـــه دیـــدهٔ اهـــل نـــظر بـــهشت آیـــین
تـــــهمتنی کـــه گـــوان بـــر ز پـــیش بـــازویش
چـــو مـــوم نـــرم شـــود ار بـــودش تـــن روئـین
ســــــنان اوست عــقاب و بـــنان اوست ســحاب
یکـــی بـــه رزم اعـــادی یکـــی بـــه بـــزم خـــدین
ســــــهام‌ناوک او را چـــــو خــــصم یـــاد آرد

ز بیم هر سر مو بر تنش زند ژوبین
سخای حاتم طی طی نمود احسانش
چراکه حاتم کافر بد اوست حاتم دین
ز ابر بذلش سرسبز گشت کشت امل
ز بحر جودش دامان آز در آگین
فلک جلال خدیوا تویی که اهل کمال
بر آستان تو سایند ز افتخار جبین
عمود خیمه قدر تو قامت غلمان
طناب چادر جاه تو زلف حورالعین
مگر که سالبه کلیه است صارم تو
که گشته عدم عدو از نتیجه‌اش تعیین
چنان به پایه جاه تو خصم چشم زند
که برتر است ز نزهتگه سپهر برین
گرفتم آن که چو هیجا بر هوا گردد
گرفتم آنکه چو گردون بتوفد از ترقین
عدوی قدر تو راکافیست موت حسد
که قاتل است مر او راکمود او به یقین
هزار شکر که خصم تو سوخت ز آتش حقد
الوف حمد که مردند دشمنانت از کین
ز فیل طبعی خصم ار رخ آورد بیدق
به پیش اسب توشه مات گردد از فرزین
سزد که لب به تکلم گشاید اندر بطن
اگر که حرص ثنای تو اوفتد به جنین

مـــدام بـــهر ثـــنایت بـــه شـــیوهٔ شـــیوا
گـــهر فشـــان شـــده ز اشـــعار آبـــدار مـــتین
وگـــر کـــه قـافیه تکـرار گشـته یک دو سـه جـای
مگـــیر آهـــو و بـــروی بـــه چشـــم عـــفو بـببین
اگـــــر قـــــبول تـــو افـــتد بـــود بـــحمدالله
ز نـــــقص و عـــیب مـــبرا و در خـــور تـــحسین
هـــمیشه تـــا کـــه ســـپهر است مـــهر را اورنگ
هـــماره تـــا ز هـــوا هست چـــرخ را کـــرزین
مـــدام تـــا کـــه بـــود ز امـــتداد لیـــل و نـــهار
صـــباح و ظـــهر و مسـا بـام و چـاشتگاه و پســین
مـــهان بـــه درگـــه قـــدرت ســتاده بـرکش دست
ســـران بـــه بـاب جـلالت نـهاده سـر بـه زمـین
مســـــاء اهـــل وداد تـــو بـــاد صـــبح وصـــال
صـــباح عـــید عـــدوی تـــو بـــاد شـــام شـجین

المطلع الاول

آنکه من پیوسته شیدای وی‌ام — در میان خلق رسوای وی‌ام
می‌زنم کاس غم از مینای عشق — سرخوش از جام تمنای وی‌ام
در غم آباد خرابات جهان — باده نوش بزم صهبای وی‌ام
در خیال زلف او شب تا سحر — تار و مار از زخم افعای وی‌ام
بام تا شام از فسون نرگسش — سرگران چون چشم شهلای وی‌ام
کو به کو حیران و سرگردان دوان — در به در دیوانه جای وی‌ام
اللــه اللــه در بیابان خیال — خویش را گم کرده جویای وی‌ام
اللــه اللــه باز اندر بی خودی — در هیاهو مست هیهای وی‌ام
گر چه امروزم به بند غم اسیر — در خیال عیش فردای وی‌ام
گر به دنیا برگ و سازم ساز نیست — در خور سامان عقبای وی‌ام
من چه دانم دوزخ و فردوس چه — در سجود شکر نعمای وی‌ام
گر نیم شایسته رضوان او — قابل گل گشت صحرای وی‌ام
ور که باشد فی المثل جایم جحیم — خوش دماغ از طیب فیحای وی‌ام

فاش گویم طینت پـاکـم ز چـیست　　گـــــرد ره آورد پــــیدای وی‌ام
آب و بــاد و آتش و خـــاکـم و لیک　　در حــقیقت نــقشی از پــای وی‌ام
مــــطلع دیگــر بــه رغــم زاهــدان　　فـــاش‌تر گــویم چــه پــروای وی‌ام

قصیده

المطلع الثانی

در خــــلقت الخــــلق هــــمتای وی‌ام
هــــم الف زاحـــببتُ هــــمتای وی‌ام
قـــــبل مــــذکورم بـــه ذکـــر لا اله
حــــرف اســــتثنای الّـــای وی‌ام
بـــعد مـــرقومم بـــه قـــول کـــنت کـنز
هــــم الف زاحـــببت هــــمتای وی‌ام
گـــر ز قـــبل و بـــعد بـــرداری نـــظر
در خـــلقت الخـــلق هـــمتای وی‌ام
از وی‌ام کـــردی شـــئون و از پـــی نشـــان
کـــــرد جــــولانگاه صــــحرای وی‌ام

بـــا وی‌ام گـــر در قـــدم ور در قـــدم
هـــر زمـــان شـــیئی از اشـــیای وی‌ام
لا اله الا الله ار خـــــوانـــــی درست
نـــــیک بـــــنگر اولیـــن لای وی‌ام
گـر کـه دانـی فـاعل اسـم فـاعل است
حـــرف اســم الفــعل انشـــای وی‌ام
اســـم فـــاعل را عـمل در مـصدر است
ســـهل نـــبود پـــرتو افشـــای وی‌ام
گـر بـه نـحوی هـر زمـان حـرفی زنـم
مـــــقتضای فـــعل اســـمای وی‌ام
گـــاه فـــعل نـــاقصم کـــائن بـه کـون
گــــاه عـــامل گـــاه مـــلغای وی‌ام
گــــاه افـــعال قـــلوبم ز اعـــتداد
تـــا دو مـــفعول آیـــد اجـــرای وی‌ام
گـــاه غـــیر مـــنصرف گـــه مـنصرف
گــــاه مـــعرب گـــاه مـــبنای وی‌ام
این چه شور و ایـن چـه نـای و نـاله است
راست پـــــرسی مست غـــوغای وی‌ام
گــــاه در لفـــظی شـــوم مـــعنای او
گــــاه در صـــورت هـــیولای وی‌ام
من چـه بـاشم فـعل مـن چـه بـود و لیک
پـــــرتو اســـــمای حســـنای وی‌ام
دانـــی ایـــن قـــدر و تـــقرب از کـه‌ام

ز آن خـــداونــدی کــه مــولای وی‌ام
عــقل کــل، فـخر رسـل، کـز فـخر عـرش
گـــــفت مـــــعراج تـــذلای وی‌ام
هـــر زمـــان مـــیکال گـوید ز افـتخار
در صــــف خـــدام سـقای وی‌ام
آن کـــه جـــبریل امـــین گـوید مـدام
مـــن کـــمین شـاگـرد اسـتای وی‌ام
بـــاب عـلم مـصطفی کـز فـضل نـوح
گــفت مـــن مـــنشور طـغرای وی‌ام
از ولا گـــــوید خـــــلیل الله فـــاش
مـــن هـــم از اهـــل تـــولای وی‌ام
گـــوید اسـرافـیل مـن در نـفخ صـور
تـــابع فـــرمان والای وی‌ام
ســـر بـــه زیـر افکـنده گـوید روزگـار
ز احـــتسابش جـنس مـزجـای وی‌ام
هشت جـــنت گـوید از شـوق و شـعف
خـــوشه‌ای از بـــاغ آلای وی‌ام
در فـــلک گـــوید فـــروزان آفـتاب
گـــرده‌ای از خـــوان نـــعمای وی‌ام
مـــاه گـــردون گـــوید از بـــام سـپهر
جـــلوه‌ای از روی رخشـــای وی‌ام
ز ایـن سـبب خـورشید مـی‌نازد کـه مـن
ظـــلّ رای مـــهر آســـای وی‌ام

هفت دوزخ یک زبان گوید که من
سجن از بهر اعدای وی‌ام
فتح گوید در رکاب او دوان
غاشیه بر دوش مولای وی‌ام
نصر گوید در عنانش هم عنان
هر کجا رو کرد همپای وی‌ام
ذوالفقارش گوید ایدر روز رزم
قاف را تا قاف یاسای وی‌ام
می‌خروشد رعد و گوید آیتی
از نهیب تندر آسای وی‌ام
می‌درخشد برق گوید شعله‌ای
از پرند خصم فرسای وی‌ام
خضر گوید بر لب عین الحیات
زنده از جام تمنای وی‌ام
در منای عشق اسماعیل گفت
من ذبیح کوی بطحای وی‌ام
لامکان را روضه‌اش گوید به کوی
عرش را من اوج اعلای وی‌ام
نوح چون ناجی شد از طوفان سرود
غرقهٔ بحر تولای وی‌ام
زین سبب شد یوسف مصری عزیز
گفت محو روی زیبای وی‌ام
پیر کنعان گفت در بیت الحزن

جـــــلوه‌ای ز انگشت بـــیضای وی‌ام
گـــفت مـــوسی را یـــد بـــیضای او
آرزومـــــند تـــماشای وی‌ام
گـــفت عـــیسی وقت احـــیای نـــفوس
یکـــــدم از انـــفاس مـــحیای وی‌ام
چون که نفس مصطفی خواندش خـدای
مـــــصطفی فـــرمود هـــمتای وی‌ام

در تهنیت ورود موکب همایون سرکار حاجی‌خان از خورموج و تبریک عروسی

دوش در گوش از سروش غیبم این تبیان رسید
کآفتاب ملک دارای سکندرشان رسید
شام ظلمت شد نهان صبح سعادت شد عیان
اختر طالع برآمد عیش جاویدان رسید
فاش گویم ماه را با مشتری شد اقتران
سعد اکبر همعنان نخبه اقران رسید
روز فیروزی و عید شادمانی توأمان
در رکاب خان والا شأن جم در بان رسید
فاش‌تر گویم مهی طالع شد از سمت شمال
کز فروغش ملک را هم رونق و هم جان رسید.
زهره در رقص است و بر جنس فلک در تهنیت

مـاه گـوید حـبذا خـورشید را مـهمان رسـید
حبذا ماهی کـه خـورشیدش بـود در زیـر چـتر
آفرین خانی که اقـبال از پـیش خـندان رسـید
فاش‌تر گویم بشارت ده به خلق از خاص و عام
ناظم ملک اینک از خـورموج بـا فـرمان رسـید
خسـرو هـوشنگ هش دارای مـینو چـهر چـهر
شـهریار جـم قـرین اسـپهبد سـامان رسـید
بـا جـمال حـیدر و فرّ حسـین خـوی حسـن
مرکب خان سکـندر جـاه حـاجی خـان رسـید
زورق اقبالش از خـورموج چـون لشکـر کشـید
همچو خـورموج صـفایش تـا لب عـمان رسـید
بـر لب عـمان ز بس خـورشید کـرد ایـثار در
تـا گـریبان اهـل دیـر را در و مـرجـان رسـید
قـال بسـم اللـه مـجری‌ها و مـرساها ز غـیب
کشـتی اقـبال او را بـهره از قـرآن رسـید
بس کـه خـورشید از فـلک اخـتر نـثار راه کـرد
خـلق دشـتی را در شـهوار تـا دامـان رسـید
بس کـه سـیم و زر نـثار راه او کـردند خـلق
دردمـندان هـوس را از هـوا درمـان رسـید
مرد و زن پیر و جوان خرد و کلان تاجیک و ترک
تهنیت خوان جوقه جَوقه بـر در ایـوان رسـید
رایت مـهر آیـتش نـصر مـن اللـه گشـته نـقش
و آیـه فـتحٌ قـریبش فـال از قـرآن رسـید

شکرلله زین همایون مرکب اقبال بال
میمنت در مقدمش از رحمت یزدان رسید
ای جلالت را جمال حیدری روشن دلیل
خلق دشتی را ز تو هم یمن و هم احسان رسید
حبذا معمار لطفت ملک را تعمیر کرد
آنچنان کآبادی دیر به آبادان رسید
بر تمام فارس، دشتی برتری دارد ز تو
و اینک این فرخنده شهرت تا به اصفاهان رسید
شکر این نعمت چنان گوییم کاین سامان تمام
پر ز جودت رونقی بی حصر و بی پایان رسید
از تو خوشنودیم و حق باد از تو راضی چون ز تو
نعمت بی منتها از حضرت سبحان رسید
بر دعا ختم ثنا و تهنیت می‌کن مدام
کز فلک آوای روح القدس، آمین‌خوان رسید
تا جهان باشد تو باشی با جلال و عزّ و جاه
کز وجودت فیض‌ها بر زمره ایران رسید

القطعة فی‌التاریخ

آوخ ز گـــردش فـــلک و انـــقلاب دهـــر
در تـــیره خـــاک جـــان جـــهانی نـــزول کـــرد
بـــر رغـــم اصـــدقا یـــد طـــولای روزگـــار
بـــر خـــاک مسکـــنت شـــرفا را حـــمول کـــرد
ســـید عـــلیرضا کـــه خـــدا بـــاد از او رضـــا
اصـــغای ارجـــعی چـــو بـــه ســـمع قـــبول کـــرد
بـــرداشت از جـــهان دل و از مـــا ســـوا بـــرید
پـــیوست بـــا حـــبیب و تـــا رب حـــصول کـــرد
کـــرد از فـــراق شـــام ســـیه روز دوســـتان
و آزاد خـــود تـــدارک یـــوم‌الوصـــول کـــرد

آل رســـول بـــود و بـــه خشـــنودی رسـول
یک عـــمر صـــرف مـــاتم آل رسـول کـرد
ســـرگرم در عـــلوم اصـــول و فـــروع بـــود
بـــهر وصـــول تـــرک فـروع و اصـول کـرد
ســـال هـــزار و سـیصد و نـه بـود در رجب
کـــز ایـن مـلال دهـر جـهانی مـلول کـرد
کـــلک مـدام گـیسوی بـیضا بـرید و گـفت
در خـــاک آفـــتاب مـــعانی افـــول کـــرد

ایضاً فی التاریخ

آه کـــز انــــقلاب دهـــــر دنـــــی
شـــد نگـــون مـــهری از ســـپهر جـــمال
آه کـــــز تـــــندباد مـــــرگ افـــــتاد
بــــر زمــــین نــــونهال عـــزّ و جـــلال
وه کـــه خـــورشید بـــخت دشـــتی کـــرد
ز اوج عـــــز، جـــای در حـــضیض و بـــال
فـــاش گـــویم کـــه فـــوت شـــد خـــورشید
کـــــه از ایـــن گـــفته بـــاد نـــاطقه لال
مـــام خـــان دخت خـــان و زوجـــه خـــان
کش نـــدیده است هـــیچ دیـــده هـــمال

آه کــز مــرگ نــاگــهانی او
عــام شــد خــاص و عــام را بــلبال
او بــه جــنات تــحت الانــهار
رفت و جــمعی ز غــم پــریشان حــال
قســمت خــان دشــتی از غــم اوست
یک جــهان حــزن و یک ســپهر مــلال
خــلق دشــتی است جــمله زیــن مــاتم
خــون چکــان دیــده مــضطرب احــوال
آتش انــدر نــهاد بــاد بــواد
خــاک را چشــم از آب مــالامال
شــنبه و بــیستم بُــد از رمــضان
کــین مــحن کــرد مــمتحن شــوال
ســر دهــری بــرید و گــفت مــدام
شــد بــدارالســرور مــهر جــمال (۱۳۲۳)

سخنم سحر حلال است و دلم طور حکیم

شکـــرلله کـــه بـــه تـــوفیق خـــداونـــد کـــریم
ســـخنم ســـحر حـــلال است و دلم طـــور حکـــیم
دمـــــبدم از اثـــــر نـــــور تـــــولای عـــلی
فـــیض روح القـــدسم مـــی‌رسد از عـــقل ســـلیم
ســـینه‌ام عـــین حـــیات است و دلم خـــضر بـــیان
طـــبع مـــن ســـحر مـــعانی ســـخنم دُر یـــتیم
نـــار نـــمرود حســـد کـــز شـــررش ســوخته خـــلق
بـــر دلم بـــرد و ســـلام آمـــده چـــون ابـــراهـــیم
بـــاکـــم از ســـطوت ودجـــال حســـد نـــیست کـــه هست
بـــر ســـر از مـــهدی هـــادیم لوای تســـلیم

خـــارهای حســـد از گـــلشن جـــان بـــرکندم
ســـینه پـــرداخـــتم از وســـوسه نـــفس لئـــیم
طـــور ســـینا است دل و ســـینه اربـــاب صـــفا
و آتش نـــــور عـــــلی نـــــور ز انـــوار قـــدیم
خـــار انـــدیشه چـــو پـــیراســـتی از گـــلشن جـان
روضـــه دل شـــود آراســـته چـــون بـــاغ نـــعیم
گـــرنه روح القـــدس استم بـه چـه اعـجاز مـدام
زنـــده گـــردد ز دلم هـــر نـــفسی عـــظم رمـــیم
زیـــبد ار خســـرو خـــاصان خـــدا زیـــن خـــامه
صـــله‌ام روضـــه رضـــوان دهـــد از لطـف عـمیم
گـفتم‌ایـن سـخت سـخن سـخته و سـنجیده بـود
لیک بـــا صـــحّت آن هست بـــر عـــقل مـــقیم